



دولت سرمایه‌داری و مسئله‌ی قدرت: بحث پولانزاس - میلیبند

مجموعه مقالات





naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



http://instagram.com/naghd_com



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد ایدئولوژی

www.naghd.com

دولت سرمایه‌داری و مسئله‌ی قدرت:

بحث پولانزاس - میلیبند

مجموعه مقالات

پاییز ۱۴۰۵

مترجم:

حسن مرتضوی

فهرست مطالب

مقدمه‌ی مترجم	۵
مسئله‌ی دولت سرمایه‌داری / نیکوس پولانزاس	۸
دولت سرمایه‌داری: پاسخ به نیکوس پولانزاس / رالف میلیبند	۲۳
پولانزاس و دولت سرمایه‌داری / رالف میلیبند	۳۲
دولت سرمایه‌داری: پاسخی به میلیبند و لاکلاو / نیکوس پولانزاس	۴۴
قدرت دولتی و منافع طبقاتی / رالف میلیبند	۶۹

پنج مقاله‌ی این مجموعه به مناقشه‌ای نظری می‌پردازند که موضوعش فقط تعریف دولت نیست. پرسش اصلی این است که قدرت در جامعه‌ی سرمایه‌داری چگونه سازمان می‌یابد و چه نسبتی با طبقات اجتماعی دارد. آیا دولت ابزار مستقیم طبقه‌ی حاکم است؟ آیا می‌تواند مستقل از طبقات و بر پایه‌ی منافع نهادی خودش عمل کند؟ و اگر گاهی از خواست فوری صاحبان سرمایه فاصله می‌گیرد، این فاصله تا کجا پیش می‌رود و چه چیزی آن را محدود می‌کند؟ پاسخ به این پرسش‌ها در فهم ما از سیاست و سلطه‌ی طبقاتی نقش دارد: جایگاه نهادهای سیاسی را در حفظ نظم موجود روشن می‌کند و نشان می‌دهد دگرگونی اجتماعی تا چه اندازه به تصرف قدرت دولتی وابسته است.

نقطه‌ی آغاز مناقشه، مقاله‌ی نیکوس پولانزاس درباره‌ی مسئله‌ی دولت سرمایه‌داری است. پولانزاس کتاب رالف میلیبند، **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری**، را اثری مهم می‌داند؛ کتابی که با بررسی نهادهای سیاسی و اقتصادی و چهره‌های بانفوذ، تصور رایج از دولت بی‌طرف و جامعه‌ای با مراکز قدرت پراکنده را به چالش می‌کشد. با این حال، از نظر پولانزاس، گردآوری شواهد و توصیف رفتار کنشگران، بدون صورت‌بندی روشن نظریه‌ی دولت، ممکن است تحلیل را در چارچوب مفاهیمی نگه دارد که از ایدئولوژی‌های بورژوازی به ارث رسیده‌اند. دولت را نمی‌توان به ویژگی‌ها و انگیزه‌های کسانی تقلیل داد که اداره‌اش می‌کنند. دولت و طبقات، ساختارها و مناسباتی عینی‌اند؛ کنش‌گران درون آن‌ها عمل می‌کنند، اما این ساختارها به مجموعه‌ی رفتارهای فردی آنان تقلیل‌پذیر نیستند.

از همین‌جا پولانزاس به نقد اکونومیسم می‌رسد: این تصور که دولت و سیاست را می‌توان بازتاب ساده‌ی اقتصاد دانست و نیازی به مطالعه‌ی مستقل آن‌ها نیست. اگر دولت ساحت خاصی از جامعه است، باید کارکردهای ویژه‌اش را نیز بررسی کرد؛ از جمله نقشش در حفظ انسجام صورت‌بندی اجتماعی و بازتولید شرایط سلطه‌ی طبقاتی. اما این تأکید پرسشی دشوار پیش می‌کشد: چگونه می‌توان ساختارها را تحلیل کرد، بی‌آن‌که کنش سیاسی و تجربه‌ی تاریخی را در انتزاع نظری محو کرد؟ این پرسش یکی از محورهای پاسخ میلیبند است.

میلیبند در مقاله‌ی **دولت سرمایه‌داری: پاسخ به نیکوس پولانزاس** از ضرورت پژوهش تجربی دفاع می‌کند. نظریه، به گفته‌ی او، باید راهنمای بررسی واقعیت باشد، نه جایگزین آن. برای شناخت دولت باید مناسبات واقعی میان صاحبان سرمایه، مدیران، سیاستمداران و مدیران ارشد دولتی را بررسی کرد. بحث درباره‌ی «خنبگان» و انگیزه‌های آنان نیز اختلافی صرفاً لفظی نیست: آیا باید انگیزه‌ها را کنار گذاشت تا جایگاه ساختاری افراد را ببینیم، یا بررسی آن‌ها کمک می‌کند بفهمیم قدرت در عمل چگونه سازمان می‌یابد؟ میلیبند

می‌گوید انگیزه‌ها، اگر علت یگانه‌ی رفتار سیاسی دانسته نشوند، در فهم کارکرد نهادها اهمیت دارند. از نظر او، اگر نظریه با شواهد تاریخی و تجربی سنجیده نشود، ادعاهایش هم آزموده نخواهند شد.

مقاله‌ی بعدی میلیند، **پولانزاس و دولت سرمایه‌داری**، همین اختلاف را با لحنی انتقادی‌تر پی می‌گیرد. او انتزاع مفهومی پولانزاس را مانعی برای تحلیل سیاسی می‌داند و می‌پرسد اگر طبقات در دل روابط پیچیده شکل می‌گیرند، چگونه باید روند پیدایش و کنش تاریخی‌شان را توضیح داد؟ مفاهیم طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی زمانی قدرت تبیینی دارند که نشان دهند گروه‌های اجتماعی چگونه پدید می‌آیند و سازمان می‌یابند و چه اثری بر رویدادهای سیاسی می‌گذارند. پولانزاس در پاسخ به میلیند و لاکلاو بر اهمیت ساحت سیاسی و «استقلال نسبی دولت» تأکید می‌کند: دولت را نه می‌توان ابزار بی‌واسطه‌ی یک طبقه دانست و نه نهادی جدا از مناسبات طبقاتی. پاسخ او اختلاف را پایان نمی‌دهد؛ برعکس، نشان می‌دهد چرا نسبت میان ساختار و تاریخ، و میان نظریه و پژوهش انضمامی، هم‌چنان مسئله‌ساز است.

مقاله‌ی پنجم میلیند، **قدرت دولتی و منافع طبقاتی**، بحث را به استقلال دولت بازمی‌گرداند. از نظر او، دولت منافع نهادی خاصی دارد و اداره‌کنندگان ممکن است اهدافی را دنبال کنند که با خواست فوری این یا آن بخش از سرمایه یکی نیست. اما این به معنای استقلال کامل دولت از جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست. دولت در بستری عمل می‌کند که بازتولید و انباشت سرمایه در آن ضرورتی ساختاری است. میلیند می‌کوشد این دو وجه را با مفهوم «شراکت» توضیح دهد: میان قدرت دولتی و منافع طبقاتی رابطه‌ای پایدار وجود دارد، اما این رابطه خالی از تنش و اختلاف نیست. دولت ممکن است برای حفظ نظم اجتماعی تصمیم‌هایی بگیرد که با خواست برخی صاحبان سرمایه تعارض دارند؛ با این حال، این تعارض به‌خودی‌خود دولت را بی‌طرف یا کاملاً مستقل نمی‌کند.

این بحث‌ها امروز هم اهمیت دارند. نقش دولت نه با شعار «دولت کوچک» از میان می‌رود و نه مداخله‌ی گسترده‌تر آن لزوماً مناسبات قدرت را دگرگون می‌کند. دولت‌ها اقتصاد را تنظیم می‌کنند، از بازارها حمایت می‌کنند، زیرساخت‌ها را تأمین مالی می‌کنند، سیاست‌های رفاهی و امنیتی را پیش می‌برند و با بحران‌ها روبه‌رو می‌شوند. درعین‌حال، تصمیم‌هایشان را نیازهای انباشت سرمایه، رقابت میان بخش‌های اقتصادی، مناسبات بین‌المللی و فشارهای اجتماعی محدود می‌کند. برای فهم این وضعیت باید پرسید چه کسانی از مداخله‌ی دولت سود می‌برند، هزینه‌هایش بر دوش چه گروه‌هایی می‌افتد و چگونه منافع خاص با نام «منفعت عمومی» یا «منافع ملی» عرضه می‌شوند. مقاله‌های این مجموعه پاسخ‌های آماده‌ای به این پرسش‌ها نمی‌دهند؛ اهمیت‌شان در این است که کمک می‌کنند آن‌ها را دقیق‌تر طرح کنیم.

بعضی از این مقاله‌ها سال‌ها پیش، و دقیق‌تر در ابتدای انقلاب ۵۷، به فارسی ترجمه و منتشر شده بودند. بازترجمه‌ی برخی از آن‌ها و قرارگرفتن هر پنج مقاله در یک توالی، امکان می‌دهد خواننده سیر مناقشه را دنبال کند: از نقد پولانزاس بر روش میلیبند، تا پاسخ‌ها و نقدهای متقابل آن دو، و سرانجام بازگشت میلیبند به مسئله‌ی استقلال دولت. خواندن مقاله‌ها در کنار هم، تفاوت دیدگاه‌های نویسندگان را آشکارتر می‌کند و نمی‌گذارد بحث به موضعی واحد و بی‌تنش فروکاسته شود.

مناقشه‌ی پولانزاس و میلیبند هنوز زنده است، چون پرسش‌هایش را نمی‌توان با انتخاب ساده‌ی یکی از دو پاسخ نادیده گرفت. تحلیل ساختارها بی‌نیاز از بررسی کنش‌های تاریخی نیست؛ بررسی رفتار کنشگران هم بدون نظریه‌ای درباره‌ی مناسباتی که در آن عمل می‌کنند کفایت نمی‌کند. خواندن این پنج مقاله به‌صورت یک مجموعه کمک می‌کند اختلاف دو نویسنده را دقیق‌تر ببینیم و پرسش‌های خود را روشن‌تر طرح کنیم: دولت چگونه محدود می‌شود، چگونه قدرت می‌گیرد و به کدام نیروها پاسخ می‌دهد؟

مسئله‌ی دولت سرمایه‌داری

نیکوس پولاتزاس

کتاب تازه‌ی رالف میلیبند، **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری**، [۱] از بسیاری جهات اهمیتی اساسی دارد. این کتاب اثری است بسیار پرمایه و نمی‌توان آن را به‌درستی در چند صفحه خلاصه کرد؛ هرچقدر هم خواندنش را توصیه کنم باز کم گفته‌ام. من در این‌جا، با این اعتقاد که نظریه‌ی مارکسیستی تنها از رهگذر نقد می‌تواند پیش برود، به چند ملاحظه‌ی انتقادی بسنده خواهم کرد. زیرا ویژگی متمایز نظریه‌ی مارکسیستی در قیاس با دیگر پروبلماتیک‌های نظری در این است که این نظریه، در همان عمل شالوده‌ریزی خویش، ابزار نقد درونی خود را فراهم می‌آورد. از همان آغاز باید تصریح کنم که نقد من «بی‌طرفانه» نخواهد بود: از آن‌جا که خودم در کتاب **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** [۲] درباره‌ی مسئله‌ی دولت نوشته‌ام، این ملاحظات از مواضع معرفت‌شناختی مطرح‌شده در آن کتاب سرچشمه می‌گیرند که با مواضع میلیبند تفاوت دارند.

پیش از هر چیز، می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره‌ی شایستگی‌های اساسی کتاب میلیبند بگویم. نظریه‌ی دولت و قدرت سیاسی، جز در موارد استثنایی نادری چون گرامشی، در اندیشه‌ی مارکسیستی مغفول مانده است. این غفلت علت‌های گوناگونی دارد که با مراحل مختلف جنبش طبقه‌ی کارگر مرتبط است. این غفلت نزد مارکس، که بیش از آن که واقعی باشد ظاهری است، پیش از همه از این واقعیت ناشی می‌شود که موضوع نظری اصلی او شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود؛ شیوه‌ای که در آن اقتصاد نه فقط نقش تعیین‌کننده در وهله‌ی نهایی بلکه نقش مسلط را نیز دارد. حال آن‌که، مثلاً، مارکس خاطرنشان می‌کند که در شیوه‌ی تولید فئودالی، هرچند اقتصاد هم‌چنان در وهله‌ی نهایی نقش تعیین‌کننده را دارد، ایدئولوژی در شکل دینی آن است که نقش مسلط را ایفا می‌کند. از این رو، مارکس توجه خود را بر سطح اقتصادی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متمرکز کرد و به‌طور خاص به دیگر سطوح، از جمله دولت، نپرداخت؛ او این سطوح را تنها از رهگذر **تأثیرات**شان بر اقتصاد بررسی کرد (برای نمونه در فرازهای مربوط به قوانین کار در **سرمایه**). در مورد لنین، علت‌ها متفاوت‌اند: او که مستقیماً درگیر پراتیک سیاسی بود، مسئله‌ی دولت را فقط در آثاری اساساً جدلی، مانند **دولت و انقلاب**، بررسی کرد؛ آثاری که از جایگاه نظری برخی نوشته‌های او، مانند **توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه**، برخوردار نیستند.

اما غفلت از مطالعه‌ی نظری دولت در بین‌الملل دوم، و نیز در بین‌الملل سوم پس از لنین، چگونه توضیح داده می‌شود؟ در این جا، با همه‌ی احتیاط‌های لازم، تز زیر را پیش می‌کشم: فقدان مطالعه‌ی دولت از این واقعیت ناشی می‌شد که برداشت مسلط در این بین‌الملل‌ها نوعی انحراف، یعنی **اکونومیسیم**، بود؛ انحرافی که معمولاً با فقدان استراتژی و هدف‌های انقلابی همراه است، حتی هنگامی که شکلی «چپ‌روانه» یا لوکزامبورگیستی به خود می‌گیرد. اکونومیسیم در واقع دیگر سطوح واقعیت اجتماعی، از جمله دولت، را پی‌پدیدارهای ساده‌ای می‌داند که می‌توان آن‌ها را به «زیربنای» اقتصادی فروکاست. بدین سان، مطالعه‌ی خاص دولت زائد می‌شود. اکونومیسیم، در کنار این، بر آن است که هر تغییری در نظام اجتماعی پیش از هر چیز در اقتصاد روی می‌دهد و کنش سیاسی باید اقتصاد را هدف اصلی خود قرار دهد. باز هم مطالعه‌ی خاص دولت بی‌مورد می‌شود. از این رو، اکونومیسیم یا به اصلاح‌طلبی و اتحادیه‌گرایی می‌انجامد یا به شکل‌هایی از «چپ‌روی»، مانند سندیکالیسم. زیرا، چنان‌که لنین نشان داد، هدف اصلی کنش انقلابی **قدرت دولتی** است و پیش شرط ضروری هر انقلاب سوسیالیستی درهم‌شکستن سازوبرگ دولت بورژوایی است.

اکونومیسیم و فقدان استراتژی انقلابی در بین‌الملل دوم آشکار است. این دو در بین‌الملل سوم کم‌تر مشهودند، با این همه به نظر من آن‌چه از حدود ۱۹۲۸ نظریه و پراتیک سیاست «استالینیستی» مسلط بر کمینترن را اساساً تعیین کرد، همان اکونومیسیم و فقدان استراتژی انقلابی بود. این حکم هم درباره‌ی دوره‌ی «چپ‌روانه‌ی» کمینترن تا ۱۹۳۵ صادق است و هم درباره‌ی دوره‌ی تجدیدنظرطلبانه و اصلاح‌طلبانه‌ی پس از ۱۹۳۵. همین اکونومیسیم فقدان نظریه‌ای درباره‌ی دولت در بین‌الملل سوم را رقم زد و شاید رابطه‌ی میان اکونومیسیم و فقدان نظریه‌ی دولت در هیچ‌جا به اندازه‌ی تحلیل‌های آن از فاشیسم آشکار نباشد؛ درست در جایی که کمینترن بیش از همه به چنین نظریه‌ای درباره‌ی دولت نیاز داشت. ملاحظات انضمامی نیز این امر را هم تأیید و هم تبیین می‌کنند.

از آن‌جا که **نشانه‌های اصلی** سیاست استالینیستی در مناسبات میان سازوبرگ دولتی و حزب کمونیست در اتحاد شوروی جای داشتند، نشانه‌هایی که در قانون اساسی مشهور استالین در سال ۱۹۳۶ نمایان بودند، کاملاً قابل‌درک است که مطالعه‌ی دولت هم‌چنان موضوع ممنوعه‌ی ممتاز باقی مانده باشد.

در همین زمینه است که اثر میلیبند به رفع خلای بزرگ کمک می‌کند. همان‌گونه که در هر موقعیتی که نظریه‌ای علمی وجود نداشته باشد رخ می‌دهد، برداشت‌های بورژوایی از دولت و قدرت سیاسی تقریباً بی‌هیچ معارضی عرصه‌ی نظریه‌ی سیاسی را از آن خود کرده‌اند. اثر میلیبند در این جا به‌راستی پالایند است: او این برداشت‌ها را به‌شیوه‌ای روشمند آماج حمله قرار می‌دهد. میلیبند در بررسی صورت‌بندی‌های اجتماعی انضمامی

ایالات متحد، انگلستان، فرانسه، آلمان یا ژاپن، حجم عظیمی از مواد تجربی را با دقت به کار می‌گیرد و نه تنها ایدئولوژی‌های بورژوازی درباره‌ی دولت را از بنیاد ویران می‌کند، بلکه شناخت ایجابی‌ای در اختیار ما می‌گذارد که این ایدئولوژی‌ها هرگز قادر به تولیدش نبوده‌اند.

با این حال، به نظر من، شیوه‌ای که میلیبند برگزیده است — پاسخ **مستقیم** به ایدئولوژی‌های بورژوازی از راه بررسی بی‌واسطه‌ی واقعیت انضمامی — در عین حال منشأ کاستی‌های کتاب اوست. نه آن که من با مطالعه‌ی امر «انضمامی» مخالف باشم؛ برعکس، از آن جا که خودم در اثرم، با توجه به هدف و موضوع نسبتاً متفاوت آن، این وجه مسئله را نسبتاً نادیده گرفته‌ام، ضرورت تحلیل‌های انضمامی را بیش از پیش احساس می‌کنم. منظورم صرفاً این است که پیش‌شرط هر رویکرد علمی به امر «انضمامی» آن است که اصول معرفت‌شناختی نحوه‌ی برخورد خود را با آن صریح سازد. حال باید توجه داشت که میلیبند، با آن که نظریه‌ی مارکسیستی دولت پیوسته به‌طور ضمنی در اثرش حضور دارد، هیچ‌جا به خود این نظریه نمی‌پردازد. او آن را نوعی امر «داده‌شده» می‌گیرد تا با بررسی واقعیت‌ها در پرتو آن به ایدئولوژی‌های بورژوازی پاسخ دهد. من در این جا قویاً معتقدم که میلیبند بر خطاست، زیرا تصریح‌نکردن اصول در ترتیب ارائه‌ی یک گفتار علمی به‌هیچ‌وجه بی‌ضرر نیست، به‌ویژه در حوزه‌ای چون نظریه‌ی دولت که، چنان که دیدیم، نظریه‌ی مارکسیستی آن هنوز باید ساخته شود. در واقع، چنین به نظر می‌رسد که این فقدان اغلب میلیبند را به آن جا می‌کشاند که ایدئولوژی‌های بورژوازی دولت را در همان زمین خودشان آماج قرار دهد. میلیبند به‌جای جابه‌جا کردن زمین معرفت‌شناختی و سپردن این ایدئولوژی‌ها به نقد علم مارکسیستی از راه نشان‌دادن ناهمخوانی‌شان با امر واقع — چنان که مارکس، به‌ویژه در **نظریه‌های ارزش اضافی**، می‌کند — ظاهراً این گام نخست را حذف می‌کند. حال آن که تحلیل‌های معرفت‌شناسی مدرن نشان می‌دهند که هرگز نمی‌توان «واقعیت‌های انضمامی» را صرفاً در برابر مفاهیم قرار داد؛ این مفاهیم باید با مفاهیم موازی دیگری که در پروبلماتیکی متفاوت جای دارند مورد حمله قرار گیرند. زیرا تنها به میانجی این مفاهیم تازه است که می‌توان مفاهیم قدیمی را با «واقعیت انضمامی» روبه‌رو کرد.

مثالی ساده بزنیم. میلیبند، در حمله به تصور رایج «نخبگان متکثر» که کارکرد ایدئولوژیکش انکار وجود طبقه‌ی حاکم است، با تکیه بر «واقعیت‌ها» پاسخ می‌دهد که این کثرت نخبگان وجود طبقه‌ی حاکم را منتفی نمی‌کند، زیرا دقیقاً همین نخبگان‌اند که این طبقه را تشکیل می‌دهند.^[۳] این پاسخ به پاسخی نزدیک است که باتامور به این مسئله می‌دهد. اما من معتقدم پاسخ‌دادن به حریف به این شیوه به معنای قرارگرفتن در زمین او و، از این رو، در معرض خطر فرو رفتن در باتلاق تخیل ایدئولوژیک اوست؛ خطری که موجب می‌شود تبیین علمی «واقعیت‌ها» از دست برود. آن‌چه میلیبند از آن پرهیز می‌کند، مقدمه‌ی ضروری نقد مفهوم ایدئولوژیک نخبه در پرتو مفاهیم علمی نظریه‌ی مارکسیستی است. اگر این نقد صورت می‌گرفت، آشکار می‌شد که «واقعیت

انضمامی» پنهان شده در پس مفهوم «نخبگان متکثر» — طبقه‌ی حاکم، جناح‌های این طبقه، طبقه‌ی هژمونیک، طبقه‌ی حکومت‌کننده و سازوبرگ دولتی — تنها با طرد خود مفهوم نخبه قابل درک است. زیرا مفاهیم و تصورات هرگز بی‌طرف نیستند و با به‌کارگیری تصورات حریف برای پاسخ‌دادن به او، به آن‌ها مشروعیت می‌بخشیم و تداومشان را ممکن می‌کنیم. هر تصور یا مفهوم تنها در درون یک پروبلماتیک نظری کلی که آن را بنیان می‌گذارد معنا دارد؛ اگر از این پروبلماتیک جدا و «بی‌نقد» وارد مارکسیسم شود، آثاری مطلقاً مهارناپذیر خواهد داشت. این تصورات همواره در نامنتظرترین لحظه سر برمی‌آورند و پیوسته ممکن است تحلیل علمی را تیره کنند. در حالت افراطی، چه‌بسا شخص ناآگاهانه و پنهانی به همان اصول معرفت‌شناختی حریف آلوده شود؛ یعنی به پروبلماتیکی که مفاهیم نقدنشده از حیث نظری را بنیان می‌گذارد، با این تصور که صرفاً با واقعیت‌ها رد شده‌اند. این امر جدی‌تر است، زیرا دیگر فقط با تصورات بیرونی «واردشده» به مارکسیسم سروکار نداریم، بلکه با اصولی روبه‌رویم که ممکن است حتی نحوه‌ی به‌کارگیری مفاهیم مارکسیستی را نیز تباه کنند.

آیا در مورد میلیند چنین است؟ گمان نمی‌کنم پیامدهای روش او تا این اندازه پیش رفته باشند. با این همه، از نظر من هم‌چنان این حکم صادق است که میلیند گاه اجازه می‌دهد اصول روش‌شناختی حریف بیش از اندازه بر او اثر بگذارند. این امر چگونه بروز می‌کند؟ به‌اختصار می‌گویم که نمود آن را می‌توان در دشواری‌هایی دید که میلیند برای درک طبقات اجتماعی و دولت به‌مثابه ساختارهای عینی، و مناسبات میان آن‌ها به‌مثابه **نظامی عینی از پیوندهای منظم** روبه‌رو است، ساختار و نظامی که کارگزارانش، یعنی «انسان‌ها»، به تعبیر مارکس، «**حاملان**» آن‌اند. میلیند پیوسته این تصور را ایجاد می‌کند که از نظر او طبقات یا «گروه‌های» اجتماعی را می‌توان به‌نحوی به مناسبات میان‌فردی فروکاست؛ دولت را می‌توان به مناسبات میان‌فردی اعضای «گروه‌های» گوناگون تشکیل‌دهنده‌ی سازوبرگ دولتی تقلیل داد؛ و سرانجام خود رابطه‌ی میان طبقات اجتماعی و دولت را نیز می‌توان به مناسبات میان‌فردی «افراد» تشکیل‌دهنده‌ی گروه‌های اجتماعی و «افراد» تشکیل‌دهنده‌ی سازوبرگ دولتی فروکاست.

من در مقاله‌ای پیشین در **نیولفت ریویو** خاطرنشان کرده‌ام که به نظر می‌رسد این برداشت از **پروبلماتیک سوژه** سرچشمه می‌گیرد؛ پروبلماتیکی که در سراسر تاریخ اندیشه‌ی مارکسیستی بازتاب‌هایی مداوم داشته است.^[۴] بر اساس این پروبلماتیک، عاملان یک صورت‌بندی اجتماعی، یعنی «انسان‌ها»، نه «حاملان» ساحت‌های عینی (آن‌گونه که نزد مارکس‌اند) بلکه اصل تکوینی سطوح یک کل اجتماعی شمرده می‌شوند. این همان پروبلماتیک **کنشگران اجتماعی** و افراد به‌مثابه خاستگاه **کنش اجتماعی** است. بنابراین،

پژوهش جامعه‌شناختی در نهایت نه به مطالعه‌ی مختصات عینی‌ای می‌انجامد که توزیع عاملان در طبقات اجتماعی و تضادهای میان این طبقات را تعیین می‌کنند، بلکه به جست‌وجوی تبیین‌های **غایت‌گرایانه‌ای** می‌انجامد که بر **انگیزه‌های رفتار** کنشگران منفرد استوارند. این، به‌وضوح، یکی از وجوه پروبلماتیک وبر و نیز کارکردگرایی معاصر است. انتقال این پروبلماتیک سوژه به مارکسیسم در نهایت به معنای پذیرفتن اصول معرفت‌شناختی حریف و در معرض تباهی قرار دادن تحلیل‌های خود است.

اکنون، در پرتو این مقدمه، برخی مضامین انضمامی کتاب میلیند را بررسی کنیم.

۱. مسئله‌ی کاذب مدیریت‌گرایی

نخستین مسئله‌ای که میلیند، به‌درستی، از راه پاسخ‌گویی به ایدئولوژی‌های رایج بورژوایی **مدیریت‌گرایی** بررسی می‌کند، مسئله‌ی **طبقه‌ی حاکم** است. بنا به این ایدئولوژی‌ها، جدایی معاصر مالکیت خصوصی از کنترل، قدرت اقتصادی را از کارسالاران به مدیران منتقل کرده است. مدیران، به معنای دقیق کلمه، منفعتی به‌عنوان مالک ندارند و از این رو سود را هدف خود قرار نمی‌دهند؛ به عبارت دیگر، سود انگیزه‌ی رفتارشان نیست، بلکه رشد یا توسعه است. از آن‌جا که طبقه‌ی حاکم در این‌جا با جست‌وجوی سود تعریف می‌شود و این جست‌وجو دیگر خصیصه‌ی گردانندگان اقتصاد نیست، خود طبقه‌ی حاکم نیز دیگر وجود ندارد؛ اکنون با «تکثر نخبگان» روبه‌رویم که مدیران یکی از آن‌ها هستند. پاسخ میلیند به این ادعا چیست؟ [۵] او این ایدئولوژی‌ها را به معنای تحت‌اللفظی‌شان می‌گیرد و استدلال خودشان را علیه آنان به کار می‌برد: مدیران در واقع سود را هدف کنش‌های خود قرار می‌دهند، زیرا نظام سرمایه‌داری چنین کار می‌کند. آنان چون در پی سود خصوصی‌اند، بخشی از طبقه‌ی حاکم را نیز تشکیل می‌دهند؛ زیرا میلیند به ما می‌گوید تضاد نظام سرمایه‌داری نزد مارکس «تضاد میان خصلت هرچه اجتماعی‌تر آن و هدف پایداراً خصوصی آن» است. [۶] میلیند، بی‌آن که وجود برخی هدف‌های مدیریتی نسبتاً متفاوت با هدف‌های مالکان را متنفی بداند، مدیران را یکی از نخبگان اقتصادی متمایزی می‌انگارد که طبقه‌ی حاکم را تشکیل می‌دهند.

به نظر من، این شیوه‌ی طرح مسئله خطاست. نخست آن که معیار متمایز عضویت در طبقه‌ی سرمایه‌دار نزد مارکس به‌هیچ‌وجه انگیزه‌ی رفتار، یعنی جست‌وجوی سود به‌منزله‌ی «هدف کنش»، نیست. ممکن است سرمایه‌دارانی وجود داشته باشند که سود انگیزه‌ی آنان نباشد، همان‌گونه که ممکن است غیرسرمایه‌دارانی (برای نمونه خرده‌بورژوازی در تولید خرد) وجود داشته باشند که درست همین انگیزه را داشته باشند. معیار مارکس جایگاه عینی در تولید و مالکیت وسایل تولید است. باید به یاد داشت که حتی ماکس وبر نیز ناگزیر

بود بپذیرد آن چه سرمایه‌دار را تعریف می‌کند «فریبندگی سود» نیست. برای مارکس، سود انگیزه‌ی رفتار، حتی انگیزه‌ای «تحمیل شده» از سوی نظام، نیست؛ بلکه مقوله‌ای عینی است که بخشی از ارزش اضافی تحقق یافته را مشخص می‌کند. به همین ترتیب، تضاد بنیادی نظام سرمایه‌داری از نظر مارکس به هیچ وجه تضاد میان خصلت اجتماعی آن و «هدف خصوصی» آن نیست، بلکه تضاد میان اجتماعی شدن نیروهای مولد و **تصاحب خصوصی** آن‌هاست. از این رو، توصیف نظام اجتماعی موجود به عنوان نظامی سرمایه‌داری به هیچ روی به انگیزه‌های رفتار مدیران وابسته نیست. به علاوه، برای تعیین جایگاه طبقاتی مدیران لازم نیست به انگیزه‌های رفتارشان رجوع کنیم، بلکه تنها باید جایگاه آنان در تولید و رابطه‌شان با مالکیت وسایل تولید را در نظر بگیریم. در این جا هم بتلهایم و هم من خاطرنشان کرده‌ایم که در اصطلاح «مالکیت» نزد مارکس باید میان مالکیت **صورتی حقوقی**، که ممکن است به سرمایه‌دار «منفرد» تعلق نداشته باشد، و **مالکیت اقتصادی یا تصاحب واقعی**، که یگانه **قدرت اقتصادی** حقیقی است، تمایز گذاشت. [۷] این مالکیت اقتصادی، که در تقسیم افراد میان طبقات اهمیت دارد، هم‌چنان به تمامی از آن **سرمایه** است. مدیر فقط به اقتضای وظیفه‌اش، آن را به نیابت اعمال می‌کند.

از این دیدگاه، مدیران به خودی خود جناح متمایزی از طبقه‌ی سرمایه‌دار را تشکیل نمی‌دهند. میلیند، با تکیه بر تمایز نامربوط انگیزه‌های رفتار، به این نتیجه می‌رسد که مدیران را «نخبگان اقتصادی» متمایز بداند. او با این کار نه تنها اهمیتی را به آنان نسبت می‌دهد که فاقد آن‌اند، بلکه از دیدن آن چه اهمیت دارد بازمی‌ماند. زیرا آن چه اهمیت دارد تفاوت‌ها و مناسبات میان «نخبگان اقتصادی» بر پایه‌ی اهداف و اگر نیست، بلکه چیزی است که میلیند تقریباً هیچ درباره‌اش نمی‌گوید: تفاوت‌ها و مناسبات میان جناح‌های سرمایه. مسئله نه تكثر «نخبگان اقتصادی»، بلکه جناح‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار است. آیا یک مارکسیست می‌تواند تفاوت‌ها و مناسبات موجود در دوران امپریالیسم میان سرمایه‌ی انحصاری کمپرادور، سرمایه‌ی انحصاری ملی، سرمایه‌ی غیرانحصاری، سرمایه‌ی صنعتی یا سرمایه‌ی مالی را مسکوت بگذارد؟

۲. مسئله‌ی بوروکراسی

مسئله‌ی بعدی که میلیند، باز هم به درستی، برای بحث برمی‌گزیند، رابطه‌ی میان طبقه‌ی حاکم و دولت است. در این جا نیز رویکرد میلیند به مسئله عبارت است از رد مستقیم ایدئولوژی‌های بورژوازی. این ایدئولوژی‌ها در برابر منافع واگری «جامعه‌ی مدنی» بی‌طرفی دولت را تصدیق می‌کنند و آن را نماینده‌ی منافع عمومی به شمار می‌آورند. برخی از آن‌ها (برای مثال آرون) مدعی‌اند که طبقه‌ی سرمایه‌دار هرگز به راستی بر جوامع سرمایه‌داری **حکومت** نکرده است، بدین معنا که اعضای این طبقه به ندرت مستقیماً در حکومت مشارکت

داشته‌اند. برخی دیگر ادعا می‌کنند اعضای سازوبرگ دولتی، یعنی «کارگزاران دولتی»، در برابر منافع گروه‌های اجتماعی بی‌طرف‌اند. خط کلی پاسخ میلیبند به این ایدئولوژی‌ها چیست؟ در این جا نیز او موضعی معکوس با این ایدئولوژی‌ها اتخاذ می‌کند و استدلالشان را علیه خودشان به کار می‌گیرد. این کار را به دو شیوه انجام می‌دهد. نخست نشان می‌دهد که اعضای طبقه‌ی سرمایه‌دار در واقع اغلب مستقیماً در سازوبرگ دولتی و حکومت مشارکت داشته‌اند.[۸] سپس، با اثبات رابطه‌ی میان اعضای سازوبرگ دولتی و طبقه‌ی حاکم، نشان می‌دهد که: الف) **خاستگاه اجتماعی** اعضای «رأس» سازوبرگ دولتی همان خاستگاه طبقه‌ی حاکم است؛ و ب) میان اعضای طبقه‌ی حاکم و اعضای سازوبرگ دولتی **پیوندهای شخصی** نفوذ، منزلت و محیط اجتماعی برقرار می‌شود.[۹]

قصد ندارم ارزش تحلیل‌های میلیبند را انکار کنم؛ برعکس، به نظر من این تحلیل‌ها در **رازدایی** اهمیتی اساسی دارند. با این حال، شیوه‌ای که میلیبند برگزیده است، هر قدر فی‌نفسه درست باشد، به نظر من معنادارترین شیوه نیست. نخست به این دلیل که مشارکت **مستقیم** اعضای طبقه‌ی سرمایه‌دار در سازوبرگ دولتی و حکومت، حتی آن جا که وجود دارد، وجه مهم مسئله نیست. رابطه‌ی میان طبقه‌ی بورژوا و دولت **رابطه‌ای عینی** است. این بدان معناست که اگر **کارکرد** دولت در صورت‌بندی اجتماعی معینی با **منافع** طبقه‌ی مسلط در آن صورت‌بندی **منطبق است**، این انطباق به سبب خود نظام است: مشارکت مستقیم اعضای طبقه‌ی حاکم در سازوبرگ دولتی نه **علت**، بلکه **معلول** این انطباق عینی است و، افزون بر این، معلولی تصادفی و محتمل است.

برای اثبات این انطباق لازم بود نقش دولت به‌منزله‌ی ساحتی خاص، یعنی ساختاری منطقه‌ای در کلیت اجتماعی، تصریح شود. اما میلیبند ظاهراً نقش دولت را به کردار و «رفتار» اعضای سازوبرگ دولتی فرومی‌کاهد.[۱۰] اگر میلیبند نخست نشان داده بود که دولت دقیقاً **عامل انسجام یک صورت‌بندی اجتماعی و عامل بازتولید شرایط تولید نظامی است** که خود سلطه‌ی یک طبقه بر دیگر طبقات را تعیین می‌کند، به‌روشنی می‌دید که مشارکت مستقیم یا غیرمستقیم این طبقه در حکومت **هیچ تغییری در وضع ایجاد نمی‌کند**. در واقع، درباره‌ی دولت سرمایه‌داری می‌توان از این هم فراتر رفت: می‌توان گفت که دولت سرمایه‌داری تنها هنگامی منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار را به بهترین نحو تأمین می‌کند که اعضای این طبقه مستقیماً در سازوبرگ دولتی مشارکت نداشته باشند؛ یعنی هنگامی که طبقه‌ی حاکم همان **طبقه‌ی حکومت‌کننده‌ی سیاسی** نباشد. این دقیقاً معنای تحلیل‌های مارکس درباره‌ی انگلستان سده‌ی نوزدهم و

آلمان بیسمارکی است، تا چه رسد به بناپارتیسم در فرانسه. این همان چیزی است که خود میلیند نیز ظاهراً در تحلیل‌هایش از حکومت‌های سوسیال‌دموکراتیک مطرح می‌کند. [۱۱]

اکنون به مسئله‌ی **اعضای سازوبرگ دولتی**، یعنی ارتش، پلیس، سازوبرگ قضایی و بوروکراسی اداری، می‌رسیم. خط اصلی استدلال میلیند این است که با نشان دادن یکی از دو امر، رابطه‌ی میان رفتار اعضای سازوبرگ دولتی و منافع طبقه‌ی حاکم را اثبات کند: یا خاستگاه اجتماعی «عاملان بلندپایه‌ی دولت» همان خاستگاه طبقه‌ی حاکم است، یا اعضای سازوبرگ دولتی سرانجام از طریق پیوندهای شخصی به این طبقه متصل می‌شوند. [۱۲] این رویکرد، بی‌آن که نادرست باشد، توصیفی باقی می‌ماند. مهم‌تر آن که به باور من مانع بررسی مسئله‌ی خاصی می‌شود که سازوبرگ دولتی پیش می‌نهد: **مسئله‌ی «بوروکراسی»**. از نظر مارکس، انگلس و لنین، اعضای سازوبرگ دولتی، که می‌توان در معنایی عام آنان را «بوروکراسی» نامید، **مقوله‌ی اجتماعی** خاصی را تشکیل می‌دهند، نه یک طبقه را. این بدان معناست که هرچند اعضای سازوبرگ دولتی از حیث خاستگاه طبقاتی به طبقات گوناگون تعلق دارند، بر اساس وحدت درونی خاصی عمل می‌کنند. خاستگاه طبقاتی آنان، یعنی **موقعیت طبقاتی‌شان**، در برابر آن چه آنان را وحدت می‌بخشد، یعنی **موضع طبقاتی‌شان**، به پس‌زمینه می‌رود؛ یعنی این واقعیت که دقیقاً به سازوبرگ دولتی تعلق دارند و **کارکرد عینی‌شان** فعلیت بخشیدن به نقش دولت است. این امر به نوبه‌ی خود بدان معناست که بوروکراسی، به‌منزله‌ی یک مقوله‌ی اجتماعی خاص و نسبتاً «یکپارچه»، نه به سبب خاستگاه‌های طبقاتی متنوع و نه به سبب روابط شخصی خود با طبقه‌ی حاکم، بلکه از آن رو «خدمت‌گزار» طبقه‌ی حاکم است که وحدت درونی‌اش از فعلیت‌بخشیدن به نقش عینی دولت ناشی می‌شود. تمامیت این نقش نیز با منافع طبقه‌ی حاکم انطباق دارد.

از این جا پیامدهای مهمی برای مسئله‌ی مشهور **خودمختاری نسبی** دولت در برابر طبقه‌ی حاکم، و در نتیجه برای مسئله‌ی به همان اندازه مشهور خودمختاری نسبی بوروکراسی، به‌منزله‌ی مقوله‌ی اجتماعی خاص، در برابر آن طبقه پدید می‌آید. سنتی دیرپا در مارکسیسم دولت را صرفاً ابزار یا وسیله‌ای ساده دانسته است که طبقه‌ی حاکم به میل خود آن را به کار می‌گیرد. نمی‌خواهم بگویم میلیند در این دام می‌افتد؛ دمی که تبیین سازوکارهای پیچیده‌ی دولت را در رابطه‌اش با مبارزه‌ی طبقاتی ناممکن می‌کند. با این حال، اگر رابطه‌ی میان دولت و طبقه‌ی حاکم را در خاستگاه اجتماعی اعضای سازوبرگ دولتی و مناسبات میان‌فردی آنان با اعضای این طبقه جای دهیم، چنان که گویی بورژوازی سازوبرگ دولتی را تقریباً به‌طور فیزیکی «در چنگ خود می‌گیرد»، نمی‌توانیم خودمختاری نسبی دولت در برابر این طبقه را تبیین کنیم. هنگامی که مارکس بناپارتیسم را «آیین بورژوازی» نامید — به عبارت دیگر، آن را از ویژگی‌های همه‌ی شکل‌های دولت سرمایه‌داری

دانست — نشان داد که این دولت تنها تا آن جا می تواند حقیقتاً در خدمت طبقه ی حاکم باشد که در برابر جناح های گوناگون این طبقه از خودمختاری نسبی برخوردار باشد تا بتواند هژمونی کل این طبقه را سازمان دهد. تصادفی نیست که میلیند سرانجام این خودمختاری را فقط در مورد افراطی فاشیسم می پذیرد. [۱۳] مسئله این است که آیا وضعیت امروز از این حیث تغییر کرده یا نه. به نظر من تغییر نکرده و به این موضوع بازخواهم گشت.

۳ شاخه های سازوبرگ دولتی

رویکرد میلیند بدین ترتیب تا اندازه ای مانع آن می شود که تحلیلی دقیق از خود سازوبرگ دولتی و مناسبات میان «شاخه ها» یا «بخش های» مختلف آن را تا پایان دنبال کند. میلیند با اطمینان نشان می دهد که سازوبرگ دولتی فقط از حکومت تشکیل نشده، بلکه شاخه های ویژه ای چون ارتش، پلیس، سازوبرگ قضایی و اداره ی کشوری را نیز دربر می گیرد. اما چه چیزی بر **روابط** میان این شاخه ها، اهمیت نسبی هر یک و غلبه ی نسبی شاخه های مختلف بر یک دیگر حکم می راند؟ برای مثال، چه چیزی رابطه ی میان پارلمان و قوه ی مجریه، یا نقش ارتش یا سازوبرگ اداری را در شکلی معین از دولت تعیین می کند؟ پاسخ میلیند ظاهراً چنین است: [۱۴] غلبه ی یکی از این شاخه ها بر دیگر شاخه ها به نحوی مستقیماً با عوامل «بیرونی» یادشده در بالا ارتباط دارد. یعنی یا همان شاخه ای غالب می شود که اعضایش از حیث خاستگاه یا پیوندهای طبقاتی به طبقه ی حاکم نزدیک ترند، یا شاخه ای که غلبه اش بر دیگران ناشی از نقش «اقتصادی» بی واسطه ی آن است. نمونه ی حالت دوم افزایش کنونی نقش ارتش است که با اهمیت فعلی هزینه های نظامی ارتباط دارد. [۱۵]

در این جا نیز نمی توانم کاملاً با تفسیر میلیند موافق باشم. به نظر من سازوبرگ دولتی **نظامی عینی** از «شاخه های» ویژه را تشکیل می دهد که رابطه ی میان آن ها از **وحدت درونی خاصی** برخوردار است و تا حد زیادی از **منطق خاص خود** پیروی می کند. بنابراین، هر شکل خاص دولت سرمایه داری با شکل خاصی از مناسبات میان شاخه هایش و با غلبه ی یک یا چند شاخه بر دیگر شاخه ها مشخص می شود: دولت لیبرال، دولت مداخله گر، بناپار티سم، دیکتاتوری نظامی یا فاشیسم. اما هر شکل خاص دولت سرمایه داری را، در وحدتش، باید به دگرگونی های مهم مناسبات تولید و مراحل مهم مبارزه ی طبقاتی ارجاع داد: سرمایه داری رقابتی، امپریالیسم و سرمایه داری دولتی. تنها **پس** از آن که رابطه ی شکلی از دولت به مثابه یک وحدت، **یعنی به منزله ی شکل خاصی از نظام کل سازوبرگ دولتی**، با امر «بیرونی» تعیین شد، می توان نقش نسبی و رابطه ی درونی متقابل شاخه های سازوبرگ دولتی را مشخص کرد. جابه جایی **چشمگیر** در شاخه ی

مسلط سازوبرگ دولتی، یا در رابطه‌ی میان شاخه‌های آن، را نمی‌توان مستقیماً بر پایه‌ی نقش بیرونی و بی‌واسطه‌ی آن شاخه تعیین کرد؛ چنین جابه‌جایی‌ای با **دگرگونی کل نظام سازوبرگ دولتی و شکل وحدت درونی آن به‌مثابه یک کل** تعیین می‌شود، دگرگونی‌ای که خود ناشی از تغییرات در مناسبات تولید و تحولات مبارزه‌ی طبقاتی است.

ارتش در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌ی امروز را نمونه بگیریم. گمان نمی‌کنم «واقعیت‌های» بی‌واسطه‌ی رشد هزینه‌های نظامی و افزایش پیوندهای میان‌فردی صنعتگران و نظامیان برای سخن گفتن از جابه‌جایی **چشمگیر** نقش ارتش در سازوبرگ دولتی کنونی کافی باشند؛ گذشته از این، خود میلیند نیز در این زمینه بسیار محتاط است. برای وقوع چنین جابه‌جایی‌ای، باید دگرگونی مهمی در شکل دولت به‌مثابه یک کل رخ دهد، بی‌آن‌که این دگرگونی الزاماً شکل «دیکتاتوری نظامی» به خود بگیرد، و این دگرگونی نه صرفاً از اهمیت فزاینده‌ی هزینه‌های نظامی، بلکه از تغییرات ژرف در مناسبات تولید و مبارزه‌ی طبقاتی ناشی شود؛ تغییراتی که رشد هزینه‌های نظامی در نهایت فقط **معلول** آن‌هاست. بدین‌سان، می‌توان رابطه‌ی ارتش را نه صرفاً با طبقه‌ی مسلط، بلکه با مجموع طبقات اجتماعی تعیین کرد؛ رابطه‌ای پیچیده که نقش ارتش را از رهگذر جابه‌جایی در کل دولت توضیح می‌دهد. به گمان من، در زمینه‌ای دیگر، هیچ شاهده‌ی گویاتر از تحولات جاری در آمریکای لاتین برای این تز وجود ندارد.

۴ شکل کنونی دولت سرمایه‌داری

پس آیا می‌توان از دگرگونی شکل دولت در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری سخن گفت؟ پاسخ من مثبت است، هرچند معتقد نیستم این دگرگونی الزاماً در جهت نقش مسلط ارتش پیش می‌رود. میلیند نیز ظاهراً به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهد. او این دگرگونی کنونی شکل دولت را چگونه صورت‌بندی می‌کند؟ [۱۶] اگر رابطه‌ی میان دولت و طبقه‌ی حاکم اساساً از مناسبات «میان‌فردی» اعضای سازوبرگ دولتی و اعضای طبقه‌ی حاکم تشکیل شده باشد، تنها رویکرد ممکن ظاهراً این است که استدلال کنیم این مناسبات اکنون روزه‌روز شدیدتر و صلب‌تر می‌شوند و این دو عملاً جای یک‌دیگر را می‌گیرند. میلیند در واقع دقیقاً همین رویکرد را اتخاذ می‌کند. اما به نظر من این استدلال صرفاً توصیفی است. این استدلال با تز ارتدوکس کمونیستی **سرمایه‌داری انحصاری دولتی** همگراست که بنابر آن، شکل کنونی دولت با هرچه نزدیک‌تر شدن مناسبات میان‌فردی انحصارها و اعضای سازوبرگ دولتی، و با «ادغام دولت و انحصارها در سازوکاری واحد»، مشخص می‌شود. [۱۷] در جایی دیگر نشان داده‌ام که چرا و چگونه این تز که ظاهراً فوق‌چپ‌روانه است در

عمل به بی‌مایه‌ترین صورت تجدیدنظرطلبی و اصلاح‌طلبی می‌انجامد.[۱۸] در واقع، دگرگونی کنونی شکل دولت را باید عمده‌تاً نه در آثار ساده‌ی آن، که خود محل مناقشه‌اند، بلکه در جابه‌جایی‌های ژرف پیوند میان اقتصاد و سیاست جست‌وجو و بررسی کرد. به نظر من این دگرگونی خودمختاری نسبی دولت را تغییر نمی‌دهد؛ خودمختاری‌ای که در حال حاضر، چنان‌که ژان ماری ونسان اخیراً درباره‌ی گلیسم خاطر نشان کرده است، فقط شکل‌هایی متفاوت به خود می‌گیرد.[۱۹] خلاصه آن‌که، اگر هر دولت موجود را، به **معنای تحت‌اللفظی**، عامل صرف و ساده‌ی سرمایه‌ی بزرگ بنامیم، به نظر من چه امروز و چه در گذشته به سوءتفسیرهای بسیاری دامن می‌زنیم.

۵. سازوبرگ‌های ایدئولوژیک

سرانجام، مسئله‌ی دیگری باقی می‌ماند که به نظر من بسیار مهم است و فرصتی فراهم می‌کند تا از آن‌چه در اثر پیش‌گفته‌ی خود انجام داده‌ام فراتر بروم. در واقع، از خود می‌پرسم آیا میلیبند و من در یکی از مسائل انتقادی در نیمه‌ی راه متوقف نشده‌ایم. منظور نقش **ایدئولوژی** در کارکرد سازوبرگ دولتی است؛ مسئله‌ای که از زمان رویدادهای مه و ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه موضوعیتی ویژه یافته است. سنت کلاسیک مارکسیستی نظریه‌ی دولت اساساً در پی نشان دادن **نقش سرکوبگر دولت**، به معنای قوی سرکوب فیزیکی سازمان‌یافته، بوده است. فقط یک استثنای برجسته وجود دارد: گرامشی و پروبلماتیک هژمونی او. میلیبند به درستی، در تحلیل‌هایی طولانی و عالی («فرایند مشروعیت‌بخشی»، بخش‌های اول و دوم، صفحات ۱۷۹ تا ۲۶۴) بر نقشی تأکید می‌کند که ایدئولوژی در کارکرد دولت و فرایند سلطه‌ی سیاسی ایفا می‌کند؛ کاری که من نیز کوشیده‌ام از دیدگاهی دیگر در اثر خود انجام دهم.

با این حال، گمان می‌کنم هر دوی ما، هرچند به دلایلی متفاوت، در نیمه‌ی راه متوقف شده‌ایم؛ حال آن‌که گرامشی چنین نکرد. به عبارت دیگر، سرانجام ایدئولوژی را چیزی دانسته‌ایم که فقط در اندیشه‌ها، آداب یا اخلاقیات وجود دارد، بی‌آن‌که ببینیم ایدئولوژی می‌تواند، به معنای قوی کلمه، در **نهاده‌ها** تجسم یابد؛ نهادهایی که آنگاه، به واسطه‌ی خود فرایند نهادمندشدن، در عین وابستگی عمده‌شان به سطح ایدئولوژیک، به نظام دولت تعلق می‌گیرند. ما در پیروی از سنت مارکسیستی مفهومی **محدود** از دولت اختیار کردیم: نهادهای عمده‌تاً سرکوبگر را جزئی از «دولت» دانستیم و نهادهای دارای نقشی عمده‌تاً ایدئولوژیک را «بیرون از» دولت، در جایگاهی که میلیبند «نظام سیاسی» می‌نامد و آن را از دولت متمایز می‌کند، قرار دادیم.[۲۰]

تزی که می‌خواهم پیش نهم چنین است: نظام دولت از **چند سازوبرگ یا نهاد** تشکیل می‌شود که برخی از آن‌ها، به معنای قوی کلمه، نقشی عمدتاً سرکوبگر و برخی دیگر نقشی عمدتاً ایدئولوژیک دارند. گروه نخست سازوبرگ سرکوبگر دولت را تشکیل می‌دهند؛ یعنی سازوبرگ دولتی در معنای کلاسیک مارکسیستی اصطلاح (حکومت، ارتش، پلیس، دادگاه‌ها و سازوبرگ اداری). گروه دوم **سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت** را تشکیل می‌دهند؛ مانند کلیسا، احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها (البته به‌استثنای حزب انقلابی یا سازمان‌های اتحادیه‌ای **انقلابی**) مدارس، رسانه‌های جمعی (روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون) و، از دیدگاهی معین، خانواده. این حکم فارغ از آن صادق است که این نهادها **عمومی** باشند یا **خصوصی**؛ این تمایز صرفاً خصلتی حقوقی، یعنی تا حد زیادی ایدئولوژیک، دارد و هیچ امر بنیادی‌ای را تغییر نمی‌دهد. این موضع از جهتی موضع خود گرامشی است، هرچند او آن را به اندازه‌ی کافی بنیان نهاد و بسط نداد.

چرا باید از سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت به صیغه‌ی جمع سخن گفت، اما سازوبرگ سرکوبگر دولت را به صیغه‌ی مفرد به کار برد؟ زیرا سازوبرگ سرکوبگر دولت، یعنی دولت در معنای کلاسیک مارکسیستی اصطلاح، از وحدت درونی بسیار استواری برخوردار است که مستقیماً بر رابطه‌ی میان شاخه‌های گوناگون این سازوبرگ حکم می‌راند. اما سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت، به سبب کارکرد اصلی‌شان — تلقین و انتقال ایدئولوژیک — از خودمختاری بیش‌تر و مهم‌تری برخوردارند. پیوندها و مناسبات متقابل آن‌ها با سازوبرگ سرکوبگر دولت، در قیاس با پیوندهای متقابل شاخه‌های خود سازوبرگ سرکوبگر دولت، از استقلال بیش‌تری برخوردار به نظر می‌رسند.

چرا باید از سازوبرگ‌های ایدئولوژیک **دولت** سخن گفت؟ چرا باید این سازوبرگ‌ها را اجزای دولت به شمار آورد؟ چهار دلیل اصلی را ذکر می‌کنم:

۱. اگر دولت را ساحتی تعریف کنیم که انسجام یک صورت‌بندی اجتماعی را حفظ می‌کند و با حفظ سلطه‌ی طبقاتی، شرایط تولید یک نظام اجتماعی را بازتولید می‌کند، آشکار است که نهادهای مورد بحث، یعنی سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت، دقیقاً همین کارکرد را انجام می‌دهند.

۲. شرط امکان وجود و کارکرد این نهادها یا سازوبرگ‌های ایدئولوژیک، در شکلی معین، خود سازوبرگ سرکوبگر دولت است. اگر درست باشد که نقش آن‌ها عمدتاً ایدئولوژیک است و سازوبرگ سرکوبگر دولت عموماً مستقیماً در کارکردشان مداخله نمی‌کند، با این همه این نیز به همان اندازه درست است که این سازوبرگ سرکوبگر همواره در پس آن‌ها حضور دارد، از آن‌ها دفاع و حمایت می‌کند و، سرانجام، کنش آن‌ها با کنش

خود سازوبرگ سرکوبگر دولت تعیین می‌شود. جنبش دانشجویی در فرانسه و جاهای دیگر می‌تواند در مورد مدارس و دانشگاه‌های امروز گواه این امر باشد.

۳. هرچند این سازوبرگ‌های ایدئولوژیک، هم در مناسبات میان خود و هم در برابر سازوبرگ سرکوبگر دولت، از خودمختاری چشمگیری برخوردارند، همچنان به همان نظامی تعلق دارند که سازوبرگ سرکوبگر دولت به آن تعلق دارد. هر دگرگونی مهم در شکل دولت نه فقط بر مناسبات متقابل بخش‌های سازوبرگ سرکوبگر دولت، بلکه بر مناسبات متقابل سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت و نیز بر مناسبات میان این سازوبرگ‌ها و سازوبرگ سرکوبگر دولت اثر می‌گذارد. برای اثبات این تر نیازی نیست مورد افراطی فاشیسم را در نظر بگیریم؛ کافی است به تغییرات نقش و مناسبات کلیسا، احزاب، اتحادیه‌ها، مدارس، رسانه‌ها و خانواده اشاره کنیم، هم در مناسباتشان با یک‌دیگر و هم در رابطه‌شان با سازوبرگ سرکوبگر دولت، در شکل‌های «عادی» گوناگونی که دولت سرمایه‌داری در جریان توسعه‌ی خود به آن‌ها درآمده است.

۴. و سرانجام، یک دلیل دیگر: بنا به نظریه‌ی مارکسیستی‌لنینیستی، انقلاب سوسیالیستی فقط به معنای جابه‌جایی **قدرت دولتی** نیست، بلکه باید سازوبرگ دولتی را نیز «**درهم بشکنند**»، یعنی آن را به‌طور بنیادی دگرگون کند. حال اگر سازوبرگ‌های ایدئولوژیک را در مفهوم دولت بگنجانیم، آشکار می‌شود که چرا کلاسیک‌های مارکسیسم — هرچند اغلب فقط به‌طور ضمنی — لازم دانسته‌اند تر «درهم‌شکستن» دولت را نه فقط در مورد سازوبرگ سرکوبگر دولت، بلکه در مورد **سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت** نیز به کار برند: کلیسا، احزاب، اتحادیه‌ها، مدرسه، رسانه‌ها و خانواده. مسلماً، با توجه به خودمختاری سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت، این بدان معنا نیست که همه‌ی آن‌ها باید به شیوه‌ای همسان «درهم شکسته» شوند؛ یعنی **همان گونه یا هم‌زمان** با سازوبرگ سرکوبگر دولت، یا آن‌که الزاماً تک‌تک آن‌ها باید درهم شکسته شوند. معنایش این است که «درهم‌شکستن» سازوبرگ‌های ایدئولوژیک، «درهم‌شکستن» سازوبرگ سرکوبگر دولتی را **پیش‌شرط** خود دارد که آن‌ها را حفظ می‌کند. از همین رو، تر معاصر معینی که گذار در همین جا و همین اکنون به «درهم‌شکستن» دانشگاه در جوامع سرمایه‌داری را ممکن می‌داند، خطایی موهوم است. اما این حکم هم‌چنین بدان معناست که نمی‌توان با «درهم‌شکستن» صرف سازوبرگ سرکوبگر دولت و در عین حال دست‌نخورده نگه داشتن سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت، به جامعه‌ی سوسیالیستی رسید؛ یعنی نمی‌توان آن‌ها را همان گونه که هستند در دست گرفت و صرفاً کارکردشان را تغییر داد.

این مسئله آشکارا ما را به مسئله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب فرهنگی نزدیک‌تر می‌کند، اما احساس می‌کنم از میلیند دورتر مان می‌سازد. با این حال، نمی‌خواهم در این جا وارد مسئله‌ی نتایج سیاسی کتاب میلیند شوم؛

نتایجی که او درباره‌شان بسیار — بیش از اندازه — محتاط است. این پرسش هم‌چنان گشوده می‌ماند. سخنم را با یادآوری آن‌چه در آغاز گفتم پایان می‌دهم: اگر لحن این مقاله انتقادی است، پیش از هر چیز گواه علاقه‌ای است که تحلیل‌های گیرا و پرکشش اثر میلیبند در من برانگیخته‌اند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی است از *The Problem of the Capitalist State* نوشته‌ی Nicos Poulantzas که در [این‌جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

- [1]. Weidenfeld and Nicholson, London 1969, 292 pp., 45/—.
- [2]. Maspero, Paris
- [3]. Miliband, pp. 24 ff and 47.
- [4]. 'Marxist Political Theory in Great Britain', NLR 43.
- [5]. Miliband, *ibid.*
- [6]. Miliband, p. 34.
- [7]. Bettelheim, *La Transition vers l'Economie Socialiste*, and Poulantzas, *Pouvoir Politique et Classes Sociales*, pp. 23 ff.
- [8]. Miliband pp. 48–68.
- [9]. *Ibid.*, pp. 69–145, especially 119–145.
- [10]. *Ibid.*, pp. 68–118.
- [11]. *Ibid.*, pp. 96 ff.
- [12]. *Ibid.*, p. 119–45;
- [13]. *Ibid.*, p. 93.
- [14]. *Ibid.*, p. 119 ff.
- [15]. *Ibid.*, p. 130 ff.
- [16]. *Ibid.*, especially p. 123 ff.
- [17]. بنگرید به مجموعه‌ی مقالات و مباحث همایش شوازی لوروا درباره‌ی «سرمایه‌داری انحصاری دولتی»، در ویژه‌نامه‌ی نشریه‌ی *Économie et Politique*

[18]. Poulantzas, *op. cit.* p. 297 ff.

[19]. *Les Temps Modernes*, August-September 1968.

[20]. Miliband, p. 50 ff.

دولت سرمایه‌داری: پاسخ به نیکوس پولانزاس

رالف میلیبند

از نقد نیکوس پولانزاس بر **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری** در شماره‌ی پیشین **نیو لفت ریویو** بسیار استقبال می‌کنم. این دقیقاً همان نوع بحثی است که بیش از هر چیز می‌تواند به روشن‌شدن مفاهیم و موضوع‌هایی یاری رساند که عموماً در میان چپ بر سر اهمیت حیاتی‌شان برای پروژه‌ی سوسیالیستی توافق وجود دارد، اما از دیرباز در مجموع توجهی کافی به آن‌ها نشده یا اصلاً توجه نشده است. هرچند، چنان‌که خواهم کوشید نشان دهم، برخی انتقادهای پولانزاس ناموجه‌اند، مقصودم از ملاحظات زیر فقط به طور ضمنی «دفاع» از کتاب است. هدف اصلی‌ام پرداختن به برخی نکات عام است که از نقد و بررسی او برمی‌خیزند و در بررسی ماهیت و نقش دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری به نظرم اهمیتی ویژه دارند. امیدوارم دیگران نیز برانگیخته شوند و وارد این بحث شوند.

۱. مسئله‌ی روش

نخستین نکته به مسئله‌ی روش مربوط می‌شود. پولانزاس مطرح می‌کند که، با وجود شایستگی‌های کتاب (که بیش از اندازه درباره‌شان سخاوتمند است) تحلیلی که کتاب در پی آن است به سبب فقدان «پروبلماتیکی» که داده‌های انضمامی عرضه‌شده را به‌درستی در جای خود قرار دهد، مخدوش می‌شود. در واقع، پولانزاس مرا به چیزی متهم می‌کند که سی. رایت میلز «تجربه‌گرایی انتزاعی» می‌نامید و اتفاقاً خود من نویسندگان کثرت‌گرا را به آن متهم می‌کنم.^[۱] پولانزاس کاملاً به‌درستی می‌نویسد: «پیش شرط هر رویکرد علمی به امر "انضمامی" آن است که اصول معرفت‌شناختی نحوه‌ی بررسی خود را در قبال آن صراحت بخشد.» سپس می‌افزاید: «میلیبند، با آن که نظریه‌ی مارکسیستی دولت پیوسته به‌طور ضمنی در اثرش حضور دارد، هیچ‌جا به خود این نظریه نمی‌پردازد» (ص. ۶۹). من در واقع طرحی اجمالی از نظریه‌ی مارکسیستی دولت را کاملاً به‌صراحت ارائه می‌کنم،^[۲] اما بی‌تردید این کار را بسیار مختصر انجام داده‌ام. گذشته از آن که در جایی دیگر نظریه‌ی دولت مارکس را بررسی کرده‌ام،^[۳] یکی از دلایل این اختصار آن است که پس از ترسیم نظریه‌ی مارکسیستی دولت، می‌خواستم آن را در برابر دیدگاه مسلط دموکراتیک - کثرت‌گرا قرار دهم و کاستی‌های دیدگاه دوم را به تنها شیوه‌ای نشان دهم که به نظر من امکان‌پذیر است، یعنی در قالب تجربی. کاملاً بجاست که پولانزاس بر اهمیت وجود یک «پروبلماتیک» مناسب در چنین

کاری تأکید کند و احتمالاً درست است که پروبلماتیک من به اندازه‌ی کافی توضیح داده نشده است. اما از آن جا که خود او یادآور می‌شود چنین «پروبلماتیکی» «پیوسته به‌طور ضمنی در اثر من حضور دارد»، تردید دارم که صورت‌بندی من آن گونه که او مطرح می‌کند تا این حد بر اثر کژدیسی‌ها تجربه‌گرایانه مخدوش شده باشد؛ یعنی پروبلماتیک لازم در اثر غایب نیست و، بنابراین، من به آن جا کشانده نمی‌شوم که «ایدئولوژی‌های بورژوازی دولت را در همان زمین خودشان آماج قرار دهم» (ص. ۶۹).

پولانزاس به‌عنوان نمونه‌ی این کاستی ادعایی می‌گوید که من ضمن آن که در برابر نویسندگان کثرت‌گرا از این نظر دفاع می‌کنم که تکثر نخبگان وجود طبقه‌ی حاکم را منتفی نمی‌کند (و در واقع عنوان یکی از فصل‌ها را «نخبگان اقتصادی و طبقه‌ی مسلط» گذاشته‌ام)، اما نقدی از مفهوم ایدئولوژیکی نخبگان ارائه نمی‌دهم و بنابراین خود را درون همان «پروبلماتیکی» قرار می‌دهم که می‌کوشم با آن مخالفت کنم. با این حال، در این جا نیز تردید دارم که این نظر موجه باشد. من از میزان بار ایدئولوژیک و سیاسی کاربرد برخی واژه‌ها و مفاهیم آگاهم و در واقع نمونه‌هایی از کاربرد آن‌ها را ارائه کرده‌ام که به‌هیچ‌وجه «بی‌طرفانه» نیست. [۴] دقیقاً به همین دلیل در سخن گفتن از «نخبگان» تردید داشتم. اما سرانجام تصمیم گرفتم این اصطلاح را به کار برم، نخست از آن رو که، شاید به‌خطا، گمان می‌کردم اکنون دیگر دلالتی به اندازه‌ی کافی خنثی یافته است (ضمناً، ممکن است این اصطلاح در کاربرد فرانسوی هنوز طنین ایدئولوژیک بسیار بیش‌تری از کاربرد انگلیسی‌اش داشته باشد) و دوم آن که در معنای خنثی خود مناسب‌ترین واژه‌ی در دسترس به نظر می‌رسید تا این نکته‌ی بنیادی را برساند: هرچند درون طبقه‌ی مسلط «نخبگان» جداگانه‌ای وجود دارند که پولانزاس آن‌ها را با واژه‌ی مسلماً خنثی‌تر اما نسبتاً ضعیف «جناح‌ها» توصیف می‌کند، وجودشان کاملاً با وجود طبقه‌ی مسلط سازگار است و در واقع اجزای این طبقه‌اند. او مطرح می‌کند که «واقعیت انضمامی» پنهان شده در پس مفهوم «نخبگان متکثر» تنها «با طرد خود مفهوم نخبگان» قابل درک است (ص. ۷۰). اما من می‌گویم واقعیت انضمامی را تنها هنگامی می‌توان دریافت که مفهوم نخبه را علیه کسانی به کار گیریم که آن را در خدمت اهداف توجیه‌گرانه استفاده می‌کنند و نشان دهیم که این مفهوم باید در مفهوم طبقه‌ی مسلط یا حاکم ادغام شود. به عبارت دیگر، مفاهیمی در علوم اجتماعی بورژوازی وجود دارند که می‌توان آن‌ها را برای هدف‌های انتقادی و نیز توجیه‌گرانه به کار برد. این کار اغلب ممکن است پرمخاطره باشد، اما گاه مشروع و ضروری است.

با این حال، نکته‌ی کلی‌ای که پولانزاس مطرح می‌کند از کاربرد این یا آن مفهوم بسیار فراتر می‌رود. در واقع، این نکته چیزی کم‌تر از جایگاه پژوهش تجربی و رابطه‌ی آن با نظریه را دربر نمی‌گیرد. از این حیث، به‌راحتی می‌پذیرم که دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری شاید در معنای مورد نظر پولانزاس به اندازه‌ی کافی

«نظری» نباشد. اما در عین حال مایلیم گمان کنم که رویکرد خود او، آن گونه که در نقدش و از جهات دیگر در کتاب مهمش، **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، مطرح شده (کتابی که ترجمه‌ی انگلیسی آن فوراً لازم است) در جهت مخالف دچار خطا می‌شود. صریح بگویم، به نظر من دست کم در این حوزه می‌توان چنان عمیقاً دل‌مشغول تدوین «پروبلماتیک» مناسب و پرهیز از هرگونه آلودگی به «پروبلماتیک‌های» مخالف شد که ضرورت مطلق پژوهش تجربی و اثبات تجربی کذب این پروبلماتیک‌های مخالف و توجیه‌گر از نظر دور بماند. پولانزاس اعلام می‌کند که مخالف مطالعه‌ی امر «انضمامی» نیست. من بسیار فراتر می‌روم و مطرح می‌کنم که البته بر پایه‌ی «پروبلماتیکی» مناسب، چنین مطالعه‌ی درباره‌ی امر انضمامی شرط لازم همان نوع فعالیت «راززدایانه‌ای» است که او لطف می‌کند و می‌گوید کتاب من به انجام می‌رساند. به هر حال، مارکس بود که بر اهمیت اعتبارسنجی یا ابطال تجربی تأکید کرد و سال‌های بسیاری از عمرش را دقیقاً صرف چنین کاری کرد. لحظه‌ای هم نمی‌خواهم بگویم پولانزاس از این واقعیت بی‌خبر است، اما گمان می‌کنم او (و این نکته درباره‌ی لویی آلتوسر و همکارانش نیز صادق است) شاید کم‌تر از آن‌چه شایسته است به آن توجه می‌کند. باید تأکید کنم که این سخن تقابل خام و کاذب میان رویکرد تجربه‌گرایانه و رویکرد غیرتجربه‌گرایانه یا ضدتجربه‌گرایانه نیست؛ مسئله بر سر تأکید است، اما این تأکید اهمیت دارد.

۲. ماهیت عینی دولت

نقد پولانزاس از رویکرد من مبنای دیگر موارد اختلاف میان ما نیز هست. اما پیش از پرداختن به آن‌ها، می‌خواهم بسیار کوتاه به آن‌چه او «مسئله‌ی کاذب مدیریت‌گرایی» می‌نامد بپردازم. مدیریت‌گرایی از یک حیث مسئله‌ای کاذب است و از حیثی دیگر نیست. از این حیث کاذب است که «انگیزه‌های» مدیران، که کمی دیگر بیش‌تر درباره‌شان خواهم گفت، به‌گونه‌ای نیست که آنان را به‌طور بنیادی از دیگر اعضای طبقه‌ی سرمایه‌دار متمایز سازد؛ یعنی او و من توافق داریم که تز «بنگاه با روح» نوعی رازپردازی است. اما او هم‌چنین مطرح می‌کند که من برای مدیران «اهمیتی قائل می‌شوم که فاقد آن‌اند» (ص. ۷۲). به نظر من این سخن اهمیت پدیده‌ی «مدیریت» در سازمان درونی تولید سرمایه‌داری را دست کم می‌گیرد؛ اهمیتی که، ضمناً، مارکس در نوشته‌های صد سال پیش خود دست کم نگرفت. [۵] پولانزاس به سهم خود ترجیح می‌دهد بر «تفاوت‌ها و مناسبات میان جناح‌های سرمایه» تأکید کند. اما هرچند این تفاوت‌ها و مناسبات مهم‌اند و باید در تحلیل اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری معاصر فهمیده شوند، من استدلال می‌کنم تأکیدی که او بر آن‌ها می‌گذارد ممکن است انسجام بنیادین این عناصر گوناگون را تیره سازد و

چه بسا به سود کسانی تمام شود که بر همین تفاوت‌ها تمرکز می‌کنند تا انسجام بنیادی طبقه‌ی سرمایه‌دار را در شرایط سرمایه‌داری پیشرفته انکار کنند.

با این حال، مهم‌تر آن که پولانزاس مطرح می‌کند من نه تنها برای «انگیزه‌های» مدیران اهمیتی ناروا قائلم، بلکه اساساً با نسبت‌دادن هرگونه اهمیتی به این انگیزه‌ها به کلی بر خطا هستم. او می‌نویسد: «توصیف نظام اجتماعی موجود به عنوان نظامی سرمایه‌داری به هیچ‌روی به انگیزه‌های رفتار مدیران وابسته نیست... برای تعیین جایگاه طبقاتی مدیران لازم نیست به انگیزه‌های رفتارشان رجوع کنیم، بلکه تنها باید جایگاه آنان در تولید و رابطه‌شان با مالکیت وسایل تولید را در نظر بگیریم» (ص. ۷۱). خود من معتقدم باید به هر دو رجوع کرد، نه به این دلیل که «انگیزه‌های» مدیریتی فی‌نفسه تعیین‌کننده‌اند — و پولانزاس در این گمان که من چنین می‌اندیشم بر خطاست — [۶] بلکه دقیقاً برای نشان‌دادن این که چرا چنین نیستند. با نادیده گرفتن کامل آن‌ها شکافی خطرناک در استدلالی باقی می‌ماند که باید علیه توجیه‌گری‌های مدیریت‌گرایانه پیش نهاده شود. گمان می‌کنم به همین دلیل است که، برای مثال، باران و سوئیزی در **سرمایه‌ی انحصاری** توجه فراوانی به «رفتار تجاری» اختصاص می‌دهند.

مسئله‌ی «انگیزه‌ها» به شکلی بسیار مهم‌تر و دامنه‌دارتر در ارتباط با آن چه من نخبگان دولتی نامیده‌ام و نیز در رابطه‌ی آنان با طبقه‌ی حاکم مطرح می‌شود. پولانزاس خاطرنشان می‌کند که من برای رد ایدئولوژی‌هایی که بی‌طرفی دولت را تأیید می‌کنند شواهدی پیش می‌کشم تا نشان دهم اعضای آن طبقه خود در حکومت دخیل‌اند؛ هم‌چنین نشان می‌دهم کسانی که مناصب فرماندهی بخش‌های گوناگون نظام دولتی را در اختیار دارند تا چه اندازه از حیث خاستگاه اجتماعی، منزلت، محیط اجتماعی — و، او می‌توانست اضافه کند، گرایش‌های ایدئولوژیک — با طبقه‌ی حاکم پیوند دارند. اما او می‌افزاید این روش، هرچند «در رازدایی اهمیتی اساسی» [۷] دارد، «معنادارترین شیوه نیست» (ص. ۷۲). دلیل او برای این سخن چنان بنیادی است که باید در این جا سخنش را قدری مفصل نقل کنم: «رابطه‌ی میان طبقه‌ی بورژوا و دولت رابطه‌ای عینی است. این بدان معناست که اگر کارکرد دولت در صورت‌بندی اجتماعی معینی با منافع طبقه‌ی مسلط در آن صورت‌بندی منطبق است، این انطباق به سبب خود نظام است» (ص. ۷۳). [۸] به همین ترتیب، اعضای دستگاه دولتی «بر اساس وحدت درونی خاصی عمل می‌کنند. خاستگاه طبقاتی آنان یعنی موقعیت طبقاتی‌شان در برابر آن چه آنان را وحدت می‌بخشد به پس‌زمینه می‌رود: موضع طبقاتی‌شان؛ یعنی این واقعیت که دقیقاً به دستگاه دولتی تعلق دارند و کارکرد عینی‌شان فعلیت‌بخشیدن به نقش دولت است. کلیت این نقش نیز با منافع طبقه‌ی حاکم انطباق دارد» (صص. ۷۴-۷۳). [۹]

می‌خواهم درباره‌ی این سخن دو نکته را مطرح کنم. نکته‌ی نخست و کم‌اهمیت‌تر آن است که پولانزاس تا حد زیادی میزان توجه خود من به «مناسبات عینی» مؤثر بر نقش دولت و شکل‌دهنده‌ی آن را دست‌کم می‌گیرد. من در واقع بارها خاطرنشان می‌کنم که حکومت و بوروکراسی، فارغ از خاستگاه اجتماعی، موقعیت طبقاتی و حتی گرایش‌های ایدئولوژیک، در معرض محدودیت‌های ساختاری نظام قرار دارند. با این همه، شاید می‌بایست بر این وجه مسئله بیش‌تر تأکید می‌کردم.

اما گذشته از این، معتقدم، و این نکته‌ی دوم من است، که خود پولانزاس در این جا قدری یک‌جانبه می‌نگرد و در بی‌اهمیت شمردن کامل ماهیت نخبگان دولتی بسیار زیاده‌روی می‌کند. زیرا تأکید انحصاری او بر «مناسبات عینی» این تصور را ایجاد می‌کند که هر آن‌چه دولت در هر مورد خاص و در هر زمان انجام می‌دهد به‌تمامی با این «مناسبات عینی» تعیین می‌شود. به عبارت دیگر، چنان می‌نماید که محدودیت‌های ساختاری نظام تا حدی مطلقاً الزام‌آورند که گردانندگان دولت را به کارگزاران و مجریان صرف سیاست‌هایی تبدیل می‌کنند که «نظام» بر آنان تحمیل کرده است. با این حال، او در همان حال «سنت دیرپای مارکسیستی‌ای را که دولت را صرفاً ابزار یا وسیله‌ای ساده دانسته است که طبقه‌ی حاکم به میل خود آن را به کار می‌گیرد» رد می‌کند (ص. ۷۴) و در عوض بر «خودمختاری نسبی دولت» تأکید می‌گذارد. اما به نظر من همه‌ی کاری که این امر انجام می‌دهد آن است که مفهوم «ساختارهای عینی» و «مناسبات عینی» را جایگزین مفهوم طبقه‌ی «حاکم» کند. از آن‌جا که طبقه‌ی حاکم عنصری مسلط در نظام است، در عمل دوباره به همان نقطه‌ی فرمان‌برداری کامل نخبگان دولتی از آن طبقه بازمی‌گردیم؛ یعنی طبقه‌ی حاکم دولت را برای اجرای خواسته‌های خود «دستکاری» نمی‌کند، بلکه دولت به سبب «مناسبات عینی‌ای» که نظام بر آن تحمیل می‌کند، خودمختارانه اما به‌طور کامل خواسته‌های آن طبقه را اجرا می‌کند. پولانزاس «اکونومیسم» بین‌الملل دوم و سوم را محکوم می‌کند و غفلت آنان از دولت را به آن سیاست نسبت می‌دهد (ص. ۶۸). اما به نظر من تحلیل خود او مستقیماً به نوعی جبرگرایی ساختاری، یا بهتر بگوییم فوق‌جبرگرایی ساختاری، راه می‌برد که بررسی واقع‌گرایانه‌ی حقیقی رابطه‌ی دیالکتیکی میان دولت و «نظام» را ناممکن می‌کند.

من به سهم خود معتقدم که «دولت در این جوامع طبقاتی، در درجه‌ی نخست و ناگزیر، نگهبان و حامی منافع اقتصادی‌ای است که در آن‌ها مسلط‌اند. مقصود و رسالت «واقعی» دولت تضمین ادامه‌ی غلبه‌ی این منافع است، نه جلوگیری از آن.» [۱۰] اما در عین حال معتقدم که در چارچوب این «پروبولماتیک»، نخبگان دولتی با «نظام» و با کل جامعه در رابطه‌ای به‌مراتب پیچیده‌تر از آن‌چه طرح پولانزاس اجازه می‌دهد

درگیرند؛ و این رابطه، دست کم تا حدی به طریقی معین اما قطعی و مهم، با همان نوع عواملی شکل می‌گیرد که من وارد تحلیل می‌کنم و پولانزاس آن‌ها را بی‌اهمیت می‌شمارد.

خطر سیاسی فوق‌جبرگرایی ساختاری به نظر من آشکار است. زیرا اگر نخبگان دولتی، آن گونه که مطرح می‌شود، به‌طور کامل در ساختارهای عینی محبوس باشند، نتیجه آن است که عملاً هیچ تفاوتی میان، مثلاً، دولتی که مشروطه‌خواهان بورژوا — محافظه‌کار یا سوسیال‌دموکرات — بر آن حکومت می‌کنند و دولتی که، مثلاً، فاشیست‌ها بر آن حاکم‌اند وجود ندارد. همین رویکرد بود که در دوره‌ی «طبقه علیه طبقه»، کمینترن را به آن‌جا کشاند که به‌شکلی مرگبار معنای پیروزی نازی‌ها را برای جنبش طبقه‌ی کارگر آلمان دست‌کم بگیرد. این انحرافی فوق‌چپ‌روانه است که امروز نیز نامتعارف نیست؛ و روی دیگر انحرافی راست‌گرایانه است که فرض می‌کند تغییر حکومت — برای مثال انتخابات حکومتی سوسیال‌دموکراتیک‌ها — همراه با تغییراتی در کارکنان نظام دولتی، برای بخشیدن ماهیت و نقشی کاملاً تازه به دولت کفایت می‌کند. هر دو انحراف‌اند و هر دو خطرناک.

همین نوع محو تفاوت‌های میان شکل‌های حکومت و دولت را می‌توان در اشاره‌های پولانزاس به «خودمختاری نسبی» دولت نیز دید. او مطرح می‌کند که مارکس بناپارتیسم را «آیین بورژوازی» خواند و مراد مارکس را این می‌داند که بناپارتیسم «از ویژگی‌های همه‌ی شکل‌های دولت سرمایه‌داری» به‌شمار می‌آمد (ص. ۷۴). [۱۱] آماده‌ام سخنم تصحیح شود، اما هیچ اثر مارکس را نمی‌شناسم که چنین تفسیری را مجاز بداند؛ و اگر مارکس چیزی گفته بود که چنین تفسیری از آن برآید، به‌تمامی در اشتباه می‌بود. بناپارتیسم، در هر معنای مهمی از این مفهوم، از ویژگی‌های همه‌ی شکل‌های دولت سرمایه‌داری نبوده است؛ بلکه درست عکس آن صادق است. آن‌چه مارکس گفت این بود که بناپارتیسم در فرانسه «یگانه شکل حکومتی ممکن در زمانی بود که بورژوازی دیگر توان حکومت‌کردن بر ملت را از دست داده و طبقه‌ی کارگر هنوز این توان را به دست نیاورده بود». [۱۲] کاملاً درست است که همه‌ی دولت‌ها تا اندازه‌ای «خودمختار»‌ند، و پولانزاس هنگامی که می‌گوید من «سرانجام این خودمختاری را فقط در مورد افراطی فاشیسم می‌پذیرم» (ص. ۷۴)، سخنم را به نادرست تعبیر می‌کند. [۱۳] آن‌چه من می‌گویم این است که فاشیسم، در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری، مورد افراطی خودمختاری دولت است؛ و این به‌هیچ‌وجه همان سخن نیست. میان نوع خودمختاری‌ای که دولت تحت فاشیسم به دست می‌آورد و خودمختاری‌ای که در شرایط دموکراسی بورژوایی کسب می‌کند شکافی بزرگ وجود دارد که دست‌کم گرفتن آن خطرناک است. این سخن به‌سختی مرا به ستایش دموکراسی بورژوایی می‌کشاند. بلکه مرا به این نتیجه می‌رساند که «نکته‌ی نقد سوسیالیستی از "آزادی‌های بورژوایی" این نیست — یا نباید

باشد — که این آزادی‌ها هیچ اهمیتی ندارند، بلکه این است که عمیقاً ناکافی‌اند و باید با دگرگونی بنیادی زمینه‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌ای گسترش یابند که آن‌ها را به ناکافی‌بودن و فرسایش محکوم می‌کند».[۱۴]

۳. نهادهای ایدئولوژیک

اشاره‌های پولانزاس به بخش‌هایی از کتاب من که به ایدئولوژی اختصاص یافته‌اند نیز نکاتی بسیار مهم را مطرح می‌کنند. او می‌گوید هم او و هم من «سرانجام ایدئولوژی را چیزی دانسته‌ایم که فقط در اندیشه‌ها، آداب و اخلاقیات وجود دارد، بی‌آن که بینیم ایدئولوژی می‌تواند، به معنای قوی کلمه، در نهادها تجسم یابد» (ص. ۷۶). [۱۵] من باید خود را از این اتهام مبرا بدانم. آن‌چه او، باز هم با سخاوتمندی بسیار، «تحلیل‌های طولانی و عالی» من درباره‌ی موضوع می‌نامد عمدتاً دقیقاً بر نهادهایی که عرضه‌کنندگان ایدئولوژی‌اند و بر میزان تعلق نهادی آن‌ها به نظام عمومی سلطه تمرکز دارد. من این کار را درباره‌ی احزاب، کلیساها، گروه‌های فشار، رسانه‌های جمعی، آموزش و جز آن انجام می‌دهم. به گمانم هر ارزشی که تحلیل‌هایم داشته باشند در تلاش من برای اثبات این واقعیت نهفته است که «جامعه‌پذیری سیاسی» فرایندی است که نهادها انجام می‌دهند؛ نهادهایی که بسیاری‌شان هرگز از تأکید بر خصلت «غیرایدئولوژیک»، «غیرسیاسی» و «بی‌طرف» خود باز نمی‌ایستند.

نکته‌ی بسیار مهم‌تر این است که پولانزاس مطرح می‌کند این نهادها «به نظام دولت تعلق دارند» و این تز را پیش می‌نهد که نظام دولت «از چند دستگاه یا نهاد تشکیل می‌شود که برخی از آن‌ها نقشی عمدتاً سرکوبگر و برخی دیگر نقشی عمدتاً ایدئولوژیک دارند». او کلیسا، احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها، مدارس، رسانه‌های جمعی و، از دیدگاهی معین، خانواده را در شمار گروه دوم می‌آورد (ص. ۷۷). [۱۶]

من درباره‌ی این نظر به‌شدت تردید دارم. در **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری** مطرح می‌کنم که دولت به‌نحوی فزاینده در فرایند «جامعه‌پذیری سیاسی» دخیل است و از برخی جهات نقشی بسیار مهم در آن ایفا می‌کند. [۱۷] اما هم‌چنین معتقدم همان‌گونه که باید نشان داد نهادهای پیش‌گفته اجزای یک نظام قدرت‌اند و، چنان‌که پولانزاس می‌گوید، به‌گونه‌ای فزاینده به دولت پیوند می‌خورند و از آن پشتوانه می‌گیرند، مهم است این واقعیت را مخدوش نکنیم که در دموکراسی‌های بورژوایی آن‌ها نه بخشی از دولت، بلکه بخشی از نظام سیاسی‌اند. این نهادها هرچه بیش‌تر در معرض فرایند «دولتی شدن» قرار می‌گیرند. چنان‌که در کتاب نیز خاطرنشان می‌کنم، احتمالاً این فرایند با این واقعیت تقویت می‌شود که

دولت باید در شرایط بحران دائمی سرمایه‌داری پیشرفته مسئولیت هرچه بیش‌تری برای تلقین سیاسی و رازپردازی بر عهده گیرد. اما این ادعا که نهادهای مورد بحث واقعاً بخشی از نظام دولتی‌اند، به نظر من با واقعیت سازگار نیست و تفاوت میان این نظام‌های سیاسی و نظام‌هایی را از این حیث مخدوش می‌کند که در آن‌ها نهادهای ایدئولوژیک به‌راستی بخشی از نظام انحصاری قدرت دولتی‌اند. در نظام‌های گروه نخست، نهادهای ایدئولوژیک درجه‌ی بسیار بالایی از خودمختاری را حفظ می‌کنند و از این رو بهتر می‌توانند میزان تعلق خود به نظام قدرت جامعه‌ی سرمایه‌داری را پنهان سازند. راه نشان دادن این تعلق آن نیست که ادعا کنیم این نهادها بخشی از نظام دولتی‌اند، بلکه باید نشان دهیم چگونه کارکردهای ایدئولوژیک خود را بیرون از آن انجام می‌دهند؛ و این همان کاری است که من کوشیده‌ام انجام دهم.

سرانجام، پولانزاس خاطرنشان می‌کند که کتاب من در زمینه‌ی «نتایج سیاسی» سخن بسیار اندکی می‌گوید. اگر منظور از «نتایج سیاسی» پاسخ به این پرسش‌هاست که «از این‌جا به کجا می‌رویم؟» و «چگونه؟»، این ایراد وارد است. من هیچ دشواری‌ای در این پیشنهاد ندارم که هدف سوسیالیست‌ها ایجاد «نظمی اجتماعی و به‌راستی دموکراتیک، جامعه‌ای حقیقتاً آزاد از زنان و مردان خودگردان است که در آن، به تعبیر مارکس، "دولت از اندامی برفراز جامعه به اندامی کاملاً تابع آن" تبدیل شود».[۱۸] اما این امر آشکارا پرسش‌های بسیار گسترده و پیچیده‌ای پیش می‌نهد که گمان نمی‌کردم بتوان در پایان این کتاب خاص به آن‌ها پرداخت، چه رسد به آن‌که با هرگونه دقتی به آن‌ها پاسخ داد.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *The Capitalist State: Reply to Nicos Poulantzas* نوشته‌ی Ralpf Miliband که در [این‌جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. *The State in Capitalist Society*, p. 172.

[2]. *Ibid.*, pp. 5, 93.

[3]. 'Marx and the State' in *The Socialist Register*, 1965.

[۴]. مثلاً: «ممکن است حکومت‌ها صرفاً به اداره‌ی بهتر "اقتصاد" توجه نشان دهند. اما توصیف نظام‌ها با عنوان "اقتصاد" بخشی از زبان ایدئولوژی است و فرایند واقعی را پنهان می‌کند. زیرا آن‌چه بهبود می‌یابد یک اقتصاد

سرمایه‌داری است؛ و این امر تضمین می‌کند که فارغ از این که چه کسی سود ببرد یا نبرد، منافع سرمایه‌داری کم‌ترین احتمال زیان را دارند» (همان، ص. ۷۹؛ تأکید در اصل).

[۵]. در واقع، صورت‌بندی‌های مارکس شاید از آن‌چه موجه است نیز فراتر روند: «بخش بزرگی از سرمایه‌ی اجتماعی به دست کسانی به کار گرفته می‌شود که مالک آن نیستند و در نتیجه با مسائل به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از مالک برخورد می‌کنند» (سرمایه، مسکو، ۱۹۶۲، جلد سوم، ص. ۴۳۱). «این الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری درون خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و از این رو تضادی خودمنحل‌کننده که در نگاه نخست صرفاً معرف مرحله‌ی گذار به شکلی تازه از تولید است» (همان، ص. ۴۲۹).

[۶]. مثلاً: «مدیر مدرن، هر قدر درخشان و آراسته، همانند مالک - کارسalar عوامانه‌ی روزگار بد گذشته باید تسلیم مطالبات آمرانه‌ی نهفته در نظامی شود که هم ارباب و هم خدمت‌گزار آن است؛ و مهم‌ترین این مطالبات آن است که باید «بیشینه‌ی سود ممکن» را به دست آورد. انگیزه‌ها و اهداف او هرچه باشند، تنها بر پایه‌ی موفقیتش در این زمینه می‌توانند تحقق یابند» (*The State in Capitalist Society*, p. 34).

[۷]. تأکید در متن اصلی.

[۸]. همان.

[۹]. همان.

[۱۰]. همان اثر، ص. ۲۶۵.

[۱۱]. تأکید در متن اصلی.

[12]. *The Civil War in France*, in *Selected Works*, (Moscow, 1950) I, p. 469.

[۱۳]. ضمناً همین پذیرش «استقلال نسبی» دولت از جانب من یکی از دلایلی است که مطرح می‌کنم پولانزاس سختم را در جایی دیگر نیز نادرست می‌خواند؛ آن‌جا که می‌گوید تحلیل من «با تر راست‌آیین کمونیستی سرمایه‌داری انحصاری دولتی همگراست که بنابر آن، شکل کنونی دولت با نزدیکی فزاینده‌ی مناسبات میان‌فردی انحصارها و اعضای دستگاه دولتی، و با «ادغام دولت و انحصارها در سازوکاری واحد» مشخص می‌شود» (ص. ۷۱). من در واقع این طرح را ساده‌انگارانه می‌دانم و به‌صراحت سودمندی آن را زیر سؤال می‌برم (*The State in Capitalist Society*, p. 11, ft. 2).

[۱۴]. همان، ص. ۲۶۷.

[۱۵]. تأکید در متن اصلی.

[۱۶]. همان.

[۱۷]. همان اثر، صص. ۱۸۳ به بعد.

۱۸. همان اثر، ص. ۲۷۷.

رالف میلیبند

شاید ذکر یکی دو نکته‌ی مقدماتی درباره‌ی این نقد و بررسی بی‌جا نباشد. نیکوس پولانزاس در شماره‌ی ۵۸ **نیولفت ریویو** (نوامبر و دسامبر ۱۹۶۹) نقدی بسیار برانگیزاننده و سخاوتمندانه بر کتاب من، **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری**، نوشت و من نیز در شماره‌ی بعدی مجله به برخی ملاحظات او پرداختم و کوشیدم به تعدادی از انتقادهایش پاسخ دهم. این تبادل نظر، هم در این کشور و هم جاهای دیگر، توجه فراوانی برانگیخت. آشکارا، بسنده یا نابسنده، به مسائلی درباره‌ی دولت پرداخته بودیم که مارکسیست‌ها و دیگران آن‌ها را مهم می‌دانستند. گمان می‌کردم انتشار ترجمه‌ی انگلیسی کتاب خود پولانزاس درباره‌ی دولت [۱] (که نخستین بار در ۱۹۶۸ به فرانسوی منتشر شد) فرصتی فراهم می‌کند تا بحثی را که آن زمان آغاز شد ادامه دهیم و برخی مسائل مطرح‌شده را بیش‌تر بکاوییم. متأسفانه، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، این کوشش باید با لحنی بسیار انتقادی‌تر از آن‌چه انتظار داشتم صورت گیرد. علت آن است که با بازخوانی کتاب به انگلیسی، پنج سال پس از خواندن متن اصلی، ضعف‌های آن بسیار بیش از نقاط قوتش توجهم را جلب می‌کنند. مسئله ترجمه‌ی ضعیف نیست. بررسی تصادفی نشان می‌دهد گروه مترجمانی که این کار را بر عهده داشتند، با یک متن فرانسوی فوق‌العاده دشوار دلیرانه و نه بی‌ثمر دست‌وپنجه نرم کرده‌اند. مایه‌ی تأسف است که کتاب برای هر خواننده‌ای که با گذر از مرحله‌ای دشوار و پرمشقت، با زبان خاص و شیوه‌ی بیان مکتب آلتوسری — که پولانزاس به آن تعلق دارد — آشنا نیست، چنین مبهم نوشته شده است. با این حال، نباید این نکته را بیش از اندازه بزرگ کرد. کار جدی مارکسیستی درباره‌ی دولت و به‌طور کلی نظریه‌ی سیاسی هنوز آن‌قدر کمیاب است که بیان ضعیف نقصی ثانویه به شمار رود؛ هرچند هرچه زودتر این نقص برطرف شود، احتمال آن که سنت مارکسیستی تحلیل سیاسی مجال ریشه‌گرفتن بیابد بیش‌تر خواهد بود.

ایراد دوم و متفاوتی را نیز که ممکن است به کتاب وارد شود نباید تعیین‌کننده یا حتی دارای اهمیتی خاص دانست یعنی انتزاعی بودن آن. عنوان فرعی کتاب به فرانسوی (که در چاپ انگلیسی نیامده) این است: **درباره‌ی دولت سرمایه‌داری**. اما واقعیت آن است که کتاب تقریباً هیچ اشاره‌ای به هیچ دولت سرمایه‌داری واقعاً موجود در هیچ کجا ندارد. پولانزاس در آغاز اثر می‌گوید: «من نه فقط در پژوهش، بلکه در عرضه‌ی شرح و ارائه، صورت‌بندی‌های اجتماعی انضمامی سرمایه‌داری را نیز در نظر خواهم گرفت»

(ص. ۲۴). اما او، دست کم تا آن جا که من معنای این جمله را می‌فهمم، چنین نمی‌کند. به نظر من او به نحو نامعقولانه‌ای ترسی اغراق‌آمیز از آلودگی تجربه‌گرایانه دارد («دور شو، دور شو، ای واقعیت ملعون!»)؛ با این همه، اتهام انتزاعی بودن قدری سهل‌الوصول و از جهات بسیاری بی‌ربط است؛ پرسش این است که چه نوع انتزاعی و با چه هدفی. به هر حال، پولانزاس با وجود وعده‌ی توجه به صورت‌بندی‌های اجتماعی انضمامی در نقل قول بالا، کاملاً روشن می‌کند که دغدغه‌ی اصلی‌اش ارائه‌ی «خوانشی» از متون مارکس و انگلس، و نیز لنین، درباره‌ی دولت و سیاست است. چنین «خوانشی» در معنای آلتوسری، البته عرضه یا کنار هم چیدن متون نیست؛ شرح آن‌ها یا حتی کوششی برای تفسیرشان نیز نیست، هرچند تا اندازه‌ای مورد دوم هست. این خوانش در درجه‌ی نخست نوعی نظریه‌پردازی خاص بر اساس متون است. پولانزاس ماهیت این کار را پنهان نمی‌کند. او می‌نویسد: «برای آن که متون کلاسیک‌های مارکسیسم، به‌ویژه درباره‌ی دولت سرمایه‌داری، به‌منزله‌ی منبع اطلاعات به کار روند، لازم بوده آن‌ها را تکمیل و در معرض نوع خاصی بررسی انتقادی قرار دهیم.» [۲] به همین ترتیب، خاطرنشان می‌کند که «این متون همیشه صریح نیستند... مارکس و انگلس اغلب واقعیت‌های تاریخی را با ارجاع صریح به تصوراتی تحلیل می‌کنند که برای تبیین آن واقعیت‌ها کفایت ندارند. این متون حاوی خطوط راهنمای ارزشمندی‌اند، مشروط به آن که مفاهیم علمی لازم مندرج در آن‌ها رمزگشایی شوند؛ مفاهیمی که یا غایب‌اند یا، چنان که بیش‌تر رخ می‌دهد، در حالت عملی حضور دارند.» [۳] ممکن است آدمی در برابر این «تکمیل» متون و قرارگرفتن‌شان در معرض «نوع خاصی بررسی انتقادی» قدری احساس نگرانی کند. اما دست کم نویسنده با اعلام کاری که انجام می‌دهد منصفانه بازی می‌کند، و این اقدام فی‌نفسه ناموجه نیست؛ در واقع، هیچ راه دیگری برای نظریه‌پردازی وجود ندارد. پرسش در این جا نیز آن است که این کار تا چه اندازه خوب انجام شده و آیا «رمزگشایی» پیام دقیقی به دست داده است یا نه. در ادامه استدلال خواهم کرد که چنین نشده و بخش بزرگی از «خوانش» پولانزاس تحریفی جدی از مارکس و انگلس، و نیز از واقعیت بالفعل مورد نظر او، است.

۱. ساختارها و سطوح

می‌خواهم با این نکته آغاز کنم که مضمون بنیادی کتاب و «پروبولماتیک» مرکزی آن کاملاً درست است. پولانزاس، هر سخن دیگری که درباره‌ی کارش بتوان گفت، توجه را به مسائلی معطوف می‌کند که هرچه بر اهمیت محوری‌شان نه‌فقط برای تحلیل مارکسیستی سیاست، بلکه **درون** آن، تأکید شود کم است. آن چه او می‌خواهد بازاعاده کند این است که عرصه‌ی سیاسی در مارکسیسم کلاسیک صرفاً بازتاب عرصه‌ی اقتصادی نیست و مفهوم «استقلال نسبی» دولت نه‌فقط در «اوضاع و احوال استثنایی»، بلکه در

همه‌ی اوضاع نقشی محوری دارد. در واقع، می‌توان این مفهوم را نقطه‌ی آغاز نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی دانست. اکونومیسم برای پولانزاس، همچون آلتوسر، یکی از سه گناه کبیره است (دو گناه دیگر «تاریخ‌باوری» و «انسان‌باوری» اند)؛ و هرچند ضد-«اکونومیسم» او چنان وسواس‌گونه است که «انحراف‌های» خاص خود را پدید می‌آورد، تردیدی نیست که سوءتفسیرهای «اکونومیستی» از سیاست در مارکسیسم کلاسیک هم در میان دشمنان و هم هواداران آن چنان رایج بوده‌اند که حتی تأکیدی قدری تند بر اهمیت محوری مفهوم استقلال نسبی امر سیاسی در نظریه‌ی مارکسیستی نیز نابجا نیست.[۴]

با این حال، تأکید بر این نکته، هرقدر هم مهم باشد، فقط نقطه‌ی آغاز **است**. به محض آن که این نکته تثبیت شود، پرسش‌ها یکی پس از دیگری هجوم می‌آورند: امر نسبی تا چه اندازه نسبی است؟ در چه اوضاع و احوالی بیش‌تر یا کم‌تر نسبی است؟ استقلال چه شکلی به خود می‌گیرد؟ و جز این‌ها. این‌ها پرسش‌های اصلی جامعه‌شناسی سیاسی مارکسیستی، و در واقع جامعه‌شناسی سیاسی **به‌طور کلی**، هستند. سرزنش پولانزاس به سبب آن که در این کتاب به همه‌ی این پرسش‌ها پاسخ نداده مضحک خواهد بود. مشکل واقعی، به نظر من، آن است که رویکرد او به این پرسش‌ها مانع ارائه‌ی پاسخی رضایت‌بخش به آن‌ها می‌شود. من در «پاسخ به پولانزاس» در شماره‌ی ۵۹ **نیولفت ریویو** گفتم که شیوه‌ی تحلیل او به نظرم به چیزی می‌انجامد که آن زمان «فوق‌جبرگرایی ساختاری» نامیدم. هنوز گمان می‌کنم این توصیف درست بود، اما توصیف دقیق‌تر رویکرد و نتایج آن شاید **انتزاع‌گرایی ساختارگرا** باشد. منظورم این است که جهان «ساختارها» و «سطوحی» که او در آن سکونت دارد چنان نقاط تماس اندکی با واقعیت تاریخی یا معاصر دارد که هرگونه امکان دستیابی به آن‌چه خود «تحلیل سیاسی یک اقتران انضمامی» می‌نامد از او سلب می‌شود.[۵] او می‌نویسد: «همه‌چیز چنان رخ می‌دهد که گویی طبقات اجتماعی حاصل مجموعه‌ای از ساختارها و مناسبات میان آن‌ها؛ نخست در سطح اقتصادی، دوم در سطح سیاسی و سوم در سطح ایدئولوژیک».[۶] اما حتی اگر فرض کنیم طبقات محصول چنین «مجموعه‌ای» هستند، باز می‌خواهیم ماهیت پویشی را بدانیم که این «مجموعه» را تولید و «سطوح» مختلف را در آن به یک‌دیگر جوش می‌دهد. تا آن‌جا که می‌توانم دریابم، پولانزاس هیچ راهی برای انجام این کار ندارد. «مبارزه‌ی طبقاتی» نیز محض ادای تکلیف بر صحنه ظاهر می‌شود، اما در قالب باله‌ای به‌غایت صوری از سایه‌هایی که پیوسته محو می‌شوند. آن‌چه در این‌جا غایب است هم هرگونه حس تاریخی است و هم، در این خصوص، تحلیل اجتماعی. یک نمونه همانا برداشت پولانزاس از مفاهیم «طبقه‌ی در خود» و «طبقه‌ی برای خود» است. او این‌ها را «صورت‌بندی‌های ۱۸۴۷» مارکس می‌نامد که «صرفاً یادگارهای هگلی‌اند. آن‌ها نه فقط هیچ چیز را توضیح نمی‌دهند، بلکه سال‌ها نظریه‌پردازان مارکسیست طبقات اجتماعی را گمراه

کرده‌اند.» [۷] اما آنگاه می‌توان پرسید چه چیزی باید جای این «یادگارهای هگلی» را بگیرد، زیرا آشکارا به ابزاری نیاز داریم تا پویشی را دنبال کنیم که از رهگذر آن یک طبقه (یا توده‌ای اجتماعی) به «مجموعه‌ای» تبدیل می‌شود که در آن «سطوح» اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک به درجه‌ی لازم از همخوانی دست می‌یابند؟

پولانزاس مسئله را تشخیص می‌دهد. می‌گوید: «یک طبقه را تنها هنگامی می‌توان درون یک صورت‌بندی اجتماعی طبقه‌ای متمایز و مستقل، یعنی نیرویی اجتماعی، دانست که پیوند آن با مناسبات تولید، وجود اقتصادی‌اش، در دیگر سطوح در قالب حضوری خاص بازتاب یابد.» [۸] پس از این همه محکوم کردن بازتاب‌گرایی، اگر از بازتاب‌گرایی «اکنونیستی» غریب این عبارت بگذریم، باید پرسیم «حضور خاص» چیست؟ پاسخ آن است که «این حضور هنگامی وجود دارد که رابطه با مناسبات تولید، یعنی جایگاه در فرایند تولید، در قالب **آثار مرتبط** در دیگر سطوح بازتاب یابد.» [۹] پس «آثار مرتبط» چیستند؟ پاسخ چنین است: «مراد ما از "آثار مرتبط" این واقعیت است که بازتاب جایگاه در فرایند تولید در دیگر سطوح، **عنصری تازه** پدید می‌آورد که نمی‌توان آن را در چارچوب معمولی‌ای جای داد که این سطوح بدون این عناصر عرضه می‌کردند.» [۱۰] می‌توان این سخن را چنین تفسیر کرد که طبقه‌ای هنگامی اهمیت عمده می‌یابد که تأثیری عمده بر امور بگذارد — سخنی که به سختی می‌تواند ما را چندان پیش برد. اما پولانزاس حتی این را هم نمی‌گوید. زیرا هم‌چنین به ما می‌گوید «غلبه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی» (یعنی «اکنونیسم» به‌مثابه شکلی از مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر - میلیند) به معنای «فقدان "آثار مرتبط" در سطح مبارزه‌ی سیاسی» نیست؛ بلکه فقط به معنای «شکل خاصی از مبارزه‌ی سیاسی است که لنین آن را به سبب بی‌ثمر بودنش نقد می‌کند.» [۱۱] پس در یک لحظه، طبقه را فقط هنگامی می‌توان متمایز و مستقل دانست که «آثار مرتبط»، یعنی تأثیری تعیین‌کننده، اعمال کند؛ و لحظه‌ای بعد ممکن است این «آثار مرتبط» «بی‌ثمر» باشند. پولانزاس هرگز از تأکید بر ضرورت تحلیل «دقیق» و «علمی» باز نمی‌ایستد. اما این چه نوع تحلیل «دقیق» و «علمی» است؟ اصلاً چه نوع تحلیلی است؟

۲. قدرت طبقاتی و قدرت دولتی

اکنون می‌خواهم به مسئله‌ی استقلال نسبی دولت بازگردم و نشان دهم **انتزاع‌گرایی ساختارگرایی** پولانزاس تا چه اندازه بر نحوه‌ی برداشت او از این مسئله اثر می‌گذارد. به نظر من، رویکردش نه فقط کوشش او را برای تبیین ماهیت رابطه‌ی دولت با طبقه‌ی مسلط بی‌اثر می‌کند، بلکه هم‌چنین گرایش دارد خود مفهوم استقلال نسبی را از درون تهی سازد. «اکنونیسم» که از درِ جلو بیرون رانده شده، با ظاهری

تازه از در عقب باز می‌گردد. بدینسان پولانزاس به ما می‌گوید: «قدرت در سطوح ساختارها جای ندارد، بلکه معلول مجموعه‌ی این سطوح است، و در همان حال هر یک از سطوح مبارزه‌ی طبقاتی را مشخص می‌کند.» [۱۲] پولانزاس از این گزاره (که به نظر من به شدت محل تردید است، اما فعلاً از آن می‌گذریم) به این نظر می‌رسد که «از این رو، مفهوم قدرت را نمی‌توان بر یکی از سطوح ساختار اطلاق کرد. برای مثال، هنگامی که از **قدرت دولتی** سخن می‌گوییم، نمی‌توانیم مرادمان از آن شیوه‌ی مفصل‌بندی دولت با دیگر سطوح ساختار باشد؛ **مراد فقط می‌تواند قدرت طبقه‌ی معینی باشد** که دولت با منافع آن (و نه منافع دیگر طبقات اجتماعی) انطباق دارد.» [۱۳] به گمان من، این سخن آشکارا نادرست است. این که از «قدرت دولتی» فقط بتوان «قدرت طبقه‌ای معین» را مراد کرد حقیقت ندارد. زیرا این سخن، **از جمله**، هرگونه استقلالی را از دولت سلب می‌کند و آن را دقیقاً به ابزار صرف طبقه‌ای معین بدل می‌سازد؛ در واقع، آن را تقریباً از حیث مفهومی از وجود ساقط می‌کند. مبدا گمان شود اغراق می‌کنم، به این عبارت توجه کنید: «نهادهای اجتماعی گوناگون، به‌ویژه نهادهای دولت، به معنای دقیق کلمه هیچ قدرتی ندارند. نهادهای، اگر از دیدگاه قدرت در نظر گرفته شوند، فقط می‌توانند با **طبقات اجتماعی‌ای** مرتبط باشند که **قدرت را در اختیار دارند.**» [۱۴]

پولانزاس که گویی نگران پیامدهای سخنش است به ما اطمینان می‌دهد که «این بدان معنا نیست که مراکز قدرت، نهادهای گوناگون اقتصادی، سیاسی، نظامی، فرهنگی و جز آن، صرفاً ابزارها، اندام‌ها یا زائده‌های قدرت طبقات اجتماعی‌اند. آن‌ها دارای استقلال و ویژگی **ساختاری** خود هستند که از این حیث بی‌واسطه به تحلیلی برحسب قدرت تقلیل‌پذیر به‌شمار نمی‌آیند.» [۱۵] این امتیاز نیم‌بند سردرگمی را از میان نمی‌برد؛ فقط بر آن می‌افزاید. علت این سردرگمی، یا دست کم یکی از علت‌هایش، ناتوانی پولانزاس در ایجاد تمایز ضروری میان **قدرت طبقاتی و قدرت دولتی** است. قدرت دولتی مهم‌ترین و نهایی‌ترین — اما نه یگانه — وسیله‌ای است که از رهگذر آن قدرت طبقاتی تضمین و حفظ می‌شود. اما یکی از دلایل اصلی تأکید بر اهمیت مفهوم استقلال نسبی دولت آن است که باید تمایزی بنیادی میان قدرت طبقاتی و قدرت دولتی برقرار کرد؛ و تحلیل معنا و دلالت‌های این مفهوم استقلال نسبی باید دقیقاً بر نیروهایی متمرکز شود که موجب افزایش یا کاهش آن می‌شوند، اوضاع و احوالی که در آن اعمال می‌شود و از این قبیل. مخدوش‌شدن تمایز میان قدرت طبقاتی و قدرت دولتی نزد پولانزاس [۱۶] چنین تحلیلی را از هر قسم ناممکن می‌کند. سیاست در این‌جا با وجود همه‌ی محکوم‌کردن‌های «اکنونیسم»، صورتی «پی‌پیداری» به خود می‌گیرد.

این امر به‌ویژه در اشاره‌های پراکنده و گذرای پولانزاس به شکل بورژوادموکراتیک دولت سرمایه‌داری آشکار است. برای توضیح موضوع می‌توان دو نمونه آورد. نخستین نمونه به رابطه‌ی میان عناصر مختلف نظام دولتی مربوط می‌شود. از نظر پولانزاس «رابطه‌ی واقعی میان قوای نهادی دولت، که به‌صورت تفکیک این قوا تصور می‌شود، در واقع در دولت سرمایه‌داری صرفاً تقسیم قدرت در چارچوب وحدت تقسیم‌ناپذیر حاکمیت دولت است.» [۱۷] این صورت‌بندی برخی پرسش‌های مهم درباره‌ی ماهیت شکل بورژوادموکراتیک دولت را سرسری می‌گیرد. بی‌تردید، مفهوم تفکیک قوا در معنای پررنگی که عموماً به کار می‌رود، نوعی رازپردازی در خدمت اهداف توجیه‌گرانه است. اما کنار گذاشتن تفکیک بالفعل قدرت در این شکل دولت به‌عنوان «صرفاً تقسیم قدرت» در چارچوب «وحدت تقسیم‌ناپذیر حاکمیت دولتی» به معنای نادیده‌گرفتن فرایندهایی است که نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی وظیفه دارد آن‌ها را در چشم‌اندازی درست قرار دهد. برای نمونه‌ای امروزی، مبارزات قانون اساسی پیرامون واترگیت ممکن است نتایج بزرگی پدید آورند یا نیاورند. اما شیوه‌ی تحلیلی که مطرح می‌کند «رابطه‌ی بالفعل میان قدرت‌های نهادی دولت» (در این مورد دولت آمریکا) «صرفاً تقسیم قدرت در چارچوب وحدت تقسیم‌ناپذیر حاکمیت دولت» است، مشکلی جدی دارد. این شیوه بسیاری از پرسش‌ها را مفروض می‌گیرد و مسائل بیش از اندازه‌ای را بی‌پاسخ می‌گذارد.

به همین ترتیب، و مهم‌تر از آن، به نظر من پولانزاس به‌طور منظم اهمیت نقشی را دست‌کم می‌گیرد که احزاب سیاسی بورژوایی در سازمان‌دادن و مفصل‌بندی منافع و مطالبات طبقات گوناگون، به‌ویژه طبقه‌ی مسلط، ایفا می‌کنند. او به ما می‌گوید: «احزاب سیاسی طبقه‌ی بورژوا و جناح‌های آن نمی‌توانند نقشی سازمان‌دهنده و مستقل ایفا کنند، چه رسد به نقشی مشابه نقش احزاب طبقه‌ی کارگر.» [۱۸] بی‌تردید این ادعا نیز قابل‌دفاع نیست. این تصور که حزب محافظه‌کار در بریتانیا یا دموکراسی مسیحی در آلمان یا ایتالیا چنین نقشی ایفا نکرده‌اند مضحک است. در واقع، آن‌ها این نقش را بسیار مؤثرتر از نقشی ایفا کرده‌اند که احزاب طبقه‌ی کارگر برای آن طبقه بر عهده داشته‌اند. پولانزاس ادامه می‌دهد: «در واقع، احزاب بورژوایی عموماً به‌کلی از ایفای این نقش مستقل به‌منزله‌ی سازمان‌دهنده‌ی این طبقات، که دقیقاً برای حفظ مناسبات اجتماعی موجود ضروری است، باز می‌مانند؛ این نقش بر عهده‌ی دولت می‌افتد.» [۱۹] اما در واقع چنین نیست. دولت ممکن است به شیوه‌های مختلف به این احزاب کمک کند تا نقش خود را ایفا کنند و هم‌چنین در رقابت با رقبای متعلق به طبقه‌ی کارگر از شرایطی برتر برخوردار شوند. اما وظیفه‌ی اصلی مورد اشاره‌ی پولانزاس را، در شکل بورژوادموکراتیک دولت سرمایه‌داری، خود احزاب انجام می‌دهند. تنها در دوره‌های بحران حاد و طولانی، هنگامی که این احزاب ناتوانی خود را از انجام وظیفه‌ی سیاسی‌شان نشان می‌دهند، ممکن است دولت نقش آنان را بر عهده گیرد. [۲۰]

پولانزاس در پایان کتاب از وجود جریانی فکری یاد می‌کند که به نظر او از ماکس وبر سرچشمه می‌گیرد و می‌کوشد دولت را «یا بنیاد انحصاری قدرت سیاسی و مستقل از امر اقتصادی، یا بنیاد قدرت سیاسی، مستقل اما موازی با قدرت اقتصادی» معرفی کند. [۲۱] او مطرح می‌کند که «نقص عمده‌ی این نظریه‌ها آن است که هیچ توضیحی درباره‌ی بنیاد قدرت سیاسی ارائه نمی‌کنند». [۲۲] متأسفانه همین سخن را درباره‌ی متن خود او نیز باید گفت، زیرا آن چه من در مقاله‌ام در شماره ۵۹ **نیولفت ریویو** «فوق جبرگرایی ساختاری» پولانزاس نامیدم، باعث می‌شود او همان چیزی را مفروض بگیرد که باید توضیح داده شود: رابطه‌ی دولت با طبقات در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. در این طرح، طبقات «واقعیت‌زدایی» می‌شوند و «منافع عینی» آن‌ها چنان سست تعریف می‌شود که تقریباً همه‌چیز را ممکن می‌سازد. [۲۳] همین امر درباره‌ی خود دولت نیز صادق است؛ دولتی که، چنان‌که پیش‌تر مطرح کردم، استقلال نسبی‌اش به ابزاری‌شدن کامل بدل می‌شود.

۳. بناپارتیسم

پولانزاس واقعاً هیچ علاقه‌ای به شکل بورژوادموکراتیک دولت نشان نمی‌دهد. [۲۴] علاقه‌ی اصلی او معطوف به شکلی است که دولت سرمایه‌داری در شرایط بحرانی به خود می‌گیرد؛ یا بهتر بگوییم، یکی از این شکل‌ها، یعنی دولت بناپارتیستی. [۲۵] این امر فی‌نفسه ایرادی ندارد. اما، چنان‌که پیش‌تر مطرح کردم، برخورد او با این موضوع، به‌ویژه در «خوانش» آثار مارکس و انگلس، ایرادهای فراوانی دارد.

در این جا نقل چند عبارت ضروری است. پولانزاس می‌نویسد: «مارکس و انگلس در سراسر تحلیل‌های سیاسی انضمامی خود، پیوسته بناپارتیسم (آیین بورژوازی) را، به‌منزله‌ی ویژگی نوع سرمایه‌داری دولت، با وحدت ذاتی این دولت و استقلال نسبی‌ای مرتبط می‌کنند که از کارکردش **در برابر** بلوک قدرت و طبقه یا جناح هژمونیک ناشی می‌شود». [۲۶] با قاطعیتی بیش‌تر به ما گفته می‌شود: «مارکس و انگلس بناپارتیسم را به‌طور **نظام‌مند** نه صرفاً شکلی انضمامی از دولت سرمایه‌داری، بلکه **ویژگی نظری مقوم خود نوع دولت سرمایه‌داری می‌دانند**». [۲۷] هر قدر این ادعاها قاطعانه و با حروف پررنگ نوشته شده باشند، باید گفت نادرست‌اند. نخست آن که این تصور که مارکس و انگلس این یا آن شکل دولت را «به‌طور نظام‌مند» مفهوم‌پردازی کرده‌اند نادقیق است، چنان‌که خود پولانزاس نیز، همان‌طور که می‌توان از نقل‌قول‌های پیشین من به یاد آورد، در آغاز کتابش مطرح می‌کند. اما در هر حال، و بسیار مهم‌تر، مطلقاً هیچ‌چیز در نوشته‌های آنان وجود ندارد که این ادعا را موجه سازد که بناپارتیسم را، به‌طور نظام‌مند یا به

هر شیوهی دیگری، «ویژگی نظریِ مقومِ خودِ نوعِ دولتِ سرمایه‌داری» می‌دانستند. شاید می‌بایست چنین می‌کردند، اما نکردند. پولانزاس نیز نمی‌تواند شواهدِ متنی لازم برای چنین «خوانش» قاطعی ارائه کند.

شاهدی که او واقعاً بر آن تکیه می‌کند نامه‌ای است که انگلس در ۱۳ آوریل ۱۸۶۶ خطاب به مارکس نوشت و در آن درباره‌ی پیشنهادهای بیسمارک برای اصلاح قانون اساسی پروس بر پایه‌ی حق رأی عمومی اظهارنظر کرد. فراز مربوط، که پولانزاس فقط نسخه‌ای کوتاه‌شده از آن را ارائه می‌کند، چنین است: «به نظر می‌رسد شهروندان آلمانی، پس از اندکی مقاومت، موافقت خواهند کرد؛ زیرا بناپار티سم، به هر حال، آیین حقیقی بورژوازی مدرن است. بیش از پیش برایم روشن می‌شود که بورژوازی قادر نیست مستقیماً حکومت کند، و در جایی که، مانند انگلستان، الیگارشی‌ای وجود ندارد تا در ازای پاداشی مناسب وظیفه‌ی هدایت دولت و جامعه را به سود بورژوازی بر عهده گیرد، نیمه‌دیکتاتوری بناپارتیستی شکل عادی است. این دیکتاتوری منافع مادی بزرگ بورژوازی را، حتی علیه خود بورژوازی، به دست می‌گیرد، اما هیچ سهمی در فرایند حکومت‌کردن به آن نمی‌دهد. از سوی دیگر، خود این دیکتاتوری ناچار است، خلاف میلش، منافع مادی بورژوازی را بپذیرد.» [۲۸]

این متنی جالب و بسیار روشن‌گر است، اما نه بیش از آن. پولانزاس هم‌چنین ادعا می‌کند که «انگلس در پیش‌گفتار مشهور ویراست سوم **هجدهم برومر** به این نکته بازمی‌گردد.» اما حتی دقیق‌ترین بررسی این متن نیز ادعای او را تأیید نمی‌کند. برعکس، می‌توان استدلال کرد که متن نکته‌ای مخالف را مطرح می‌کند، زیرا انگلس در آن‌جا می‌گوید «فرانسه در انقلاب کبیر فتودالیسم را درهم کوبید و **فرمانروایی ناب بورژوازی** را با خلوصی کلاسیک برقرار ساخت که در هیچ سرزمین اروپایی دیگری همانند نداشت.» [۲۹] سوم و سرانجام، تا آن‌جا که به متون مربوط است، پولانزاس استدلال می‌کند که مارکس در پیش‌گفتار ۱۸۶۹ خود بر **هجدهم برومر** «بناپارتیسم را به‌منزله‌ی **شکل سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی مدرن به‌طور عام** در برابر شکل‌های سیاسی صورت‌بندی‌هایی قرار می‌دهد که شیوه‌های تولیدی غیر از شیوه‌ی سرمایه‌داری بر آن‌ها مسلط‌اند.» [۳۰] این ادعا بی‌پایه است. نه در نقل‌قولی که پولانزاس از این پیش‌گفتار می‌آورد و نه در باقی متن، هیچ‌چیز وجود ندارد که با هر نوع «خوانشی» تفسیر او را موجه سازد.

پولانزاس بر اشاره‌ی انگلس به بناپارتیسم به‌منزله‌ی «آیین بورژوازی» تأکید فراوان می‌گذارد. حتی اگر موافقت کنیم که اشاره‌ی واحد و گذرا در نامه‌ای از انگلس به مارکس را یکی از ستون‌های اصلی ساخت نظریه‌ی مارکسیستی دولت قرار دهیم، ناگزیر باید بگوییم انگلس در توصیف بناپارتیسم به‌عنوان آیین بورژوازی بر خطا بود، اگر مراد از این سخن آن باشد که بورژوازی اشتیاقی مهارنشده به چنین نوع رژیمی

دارد. بناپارتیسم، به منزله‌ی تورم مفرط قدرت اجرایی و بسیج‌زدایی قهری از همه‌ی نیروهای سیاسی در جامعه‌ی مدنی، به هیچ‌وجه آیین بورژوازی نیست؛ بلکه آخرین **چاره‌ی** آن در شرایط بی‌ثباتی سیاسی‌ای چنان شدید است که حفظ نظم اجتماعی موجود، و البته نظام سلطه‌ی موجود در کانون آن، را تهدید می‌کند.

در این مورد، دقت و وسواس در نقل متون صرفاً امور پژوهشی نیستند؛ مسائل سیاسی بزرگی را نیز دربر می‌گیرند. پافشاری بر این که مارکس و انگلس بناپارتیسم را «ویژگی نظریِ مقوم خودِ نوع دولت سرمایه‌داری» **می‌دانستند** «بی‌طرفانه» نیست. هدف آن است که مرجعیت آنان در تأیید این دیدگاه فراخوانده شود که **واقعاً** هیچ تفاوتی، یا دست‌کم هیچ تفاوت **واقعی‌ای**، میان چنین شکلی از دولت و شکل بورژوادموکراتیک وجود ندارد. از همین رو، پولانزاس می‌نویسد: «در چارچوب دولت طبقاتی سرمایه‌داری، مشروعیت پارلمانی از مشروعیتی که با غلبه‌ی قوه‌ی مجریه متناظر است به «مردم نزدیک‌تر» نیست. در واقع، در هر دو مورد همواره با فرایندهای **ایدئولوژیک** روبه‌رویییم.» [۳۱] اما این طرح مسئله به شکلی به‌طرز خطرناکی سردرگم‌کننده است. موضوع «مشروعیت» یا «نزدیکی به مردم» نیست؛ موضوع این است که آیا در شیوه‌ی عملکرد شکل‌های مختلف دولت سرمایه‌داری تفاوتی واقعی وجود دارد یا نه و، اگر وجود دارد، دلالت‌های این تفاوت‌ها چیست. اما فرض کنیم پرسش را با اصطلاحات برگزیده‌ی پولانزاس مطرح کنیم. هم جمهوری وایمار و هم دولت نازی دولت‌های طبقاتی سرمایه‌داری بودند. اما آیا «مشروعیت پارلمانی» به همان اندازه‌ی «مشروعیتی که با غلبه‌ی قوه‌ی مجریه متناظر بود» از مردم دور بود؟ در این باره ملودرام نسازیم، اما به هر حال پنجاه میلیون نفر دست‌کم تا اندازه‌ای در نتیجه‌ی این واقعیت جان باختند که مارکسیسم کمیترنی در آلمان، در لحظه‌ای حیاتی، هیچ تفاوت **واقعی‌ای** میان دو شکل دولت نمی‌دید. پولانزاس هم‌چنین با همین لحن می‌نویسد: «حاکمیت مردمی دموکراسی سیاسی به یک اندازه در پارلمانتاریسم کلاسیک و نیمه‌دیکتاتوری بناپارتیستی بیان می‌شود.» [۳۲] اما در این جا نیز مسئله «حاکمیت مردمی» نیست. این نیز به معنای آشفته کردن موضوع و اعتباربخشیدن به سردرگمی‌هایی است که پیامدهایشان در گذشته فاجعه‌بار بوده است.

البته نکته این نیست که فضیلت‌هایی را به شکل‌های بورژوادموکراتیک دولت سرمایه‌داری نسبت دهیم که فاقدشان هستند؛ یا مطرح کنیم چنین رژیم‌هایی به سرکوب و شیوه‌های رفتاری از نوع بناپارتیستی گرایش ندارند؛ یا تلویحاً بگوییم طبقات مسلط در هریک از آن‌ها، در صورت فراهم بودن شرایط و فرصت‌های مناسب، از وسوسه‌ها و تحریک‌های بناپارتیستی مصون‌اند. شیلی فقط تازه‌ترین نمونه‌ی این

امر است. اما گفتن همه‌ی این‌ها با محو کردن تفاوت‌های میان شکل‌های دولت سرمایه‌داری، که به‌ویژه برای جنبش‌های طبقه‌ی کارگر اهمیتی حیاتی دارند، یکسان نیست.

در پایان، نمی‌خواهم بگویم خواننده در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** اندیشه‌هایی سودمند، برانگیزاننده و مهم نخواهد یافت. اما ناگزیرم با تأسفی حقیقی بگویم که این کتاب برای توسعه‌ی همان جامعه‌شناسی سیاسی مارکسیستی‌ای که پولانتزاس کاملاً به‌درستی خواهان پیشرفت آن است چندان سودمند به نظر نمی‌رسد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Poulantzas and the Capitalist State نوشته‌ی Ralph Miliband که در [این‌جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. Nicos Poulantzas, *Political Power and Social Classes* (NLB and Sheed and Ward), pp. 357, £5.75.

[2]. *Political Power and Social Classes*, p. 19.

[3]. Ibid., pp. 257–8.

[۴]. نمونه‌ای ساده از این نکته، تفسیر رایج مشهورترین صورت‌بندی مارکسیستی درباره‌ی دولت در **مانیفست کمونیست** است؛ آن‌جا که مارکس و انگلس می‌گویند «دولت مدرن چیزی جز کمیته‌ای برای اداره‌ی امور مشترک کل بورژوازی نیست.» این عبارت مرتباً نه‌فقط بدین معنا گرفته شده که دولت به سود طبقه‌ی مسلط یا «حاکم» عمل می‌کند، بلکه بدین معنا نیز گرفته شده که به فرمان آن طبقه عمل می‌کند که ادعایی است کاملاً متفاوت و، چنان‌که من استدلال می‌کنم، تحریفی عامیانه از اندیشه‌ی مارکس و انگلس. آن‌چه آنان می‌گویند این است که «دولت مدرن چیزی جز کمیته‌ای برای اداره‌ی امور مشترک کل بورژوازی نیست»: مفهوم امور مشترک وجود امور خاص را مفروض می‌گیرد، و مفهوم کل بورژوازی دلالت بر وجود عناصر جداگانه‌ای دارد که آن کل را می‌سازند. در این صورت، آشکارا به نهادی از نوع مورد اشاره‌ی آنان، یعنی دولت، نیاز هست؛ و دولت نمی‌تواند بدون برخورداری از درجه‌ای از استقلال این نیاز را برآورده کند. به عبارت دیگر، مفهوم استقلال در خود تعریف نهفته و جزئی ذاتی از آن است.

[5]. *Political Power and Social Classes*, p. 91.

[6]. Ibid., p. 63.

[7]. *Political Power and Social Classes*, p. 76.

هم‌چنین بنگرید به رد مفاهیم آگاهی حقیقی و کاذب به‌عنوان «اسطوره‌شناسی» در صص. ۶۰-۶۱.

[8]. Ibid., p. 78.

[9]. Ibid., p. 79 (*italics in original*).

[10]. Ibid., p. 79 (*italics in original*).

[11]. Ibid., p. 83.

[12]. Ibid., p. 99.

[13]. Ibid., p. 100 (*italics in original*).

[14]. Ibid., p. 115 (*italics in original*).

[15]. Ibid., p. 115 (*italics in original*).

[۱۶]. شاید بهترین نمونه‌ی این امر مقاله‌ی پولانزاس، «درباره‌ی طبقات اجتماعی»، منتشرشده در شماره‌ی ۷۸ *نیولفت ریویو*، مارس - آوریل ۱۹۷۳، باشد. او در آن جا می‌نویسد: «دولت از چند سازوبرگ تشکیل می‌شود: به‌طور کلی، سازوبرگ سرکوبگر و سازوبرگ ایدئولوژیک؛ نقش اصلی اولی سرکوب و نقش دومی تدوین و تلقین ایدئولوژی است. سازوبرگ‌های ایدئولوژیک عبارت‌اند از کلیساها، نظام آموزشی، احزاب سیاسی بورژوازی و خرده‌بورژوازی، مطبوعات، رادیو، تلویزیون، صنعت نشر و جز آن. این سازوبرگ‌ها، فارغ از جایگاه حقوقی رسمی‌شان به‌عنوان ملی‌شده - عمومی - یا خصوصی، به سبب کارکرد عینی‌شان در تدوین و تلقین ایدئولوژی به نظام دولتی تعلق دارند» (ص. ۴۷). این سخن سردرگمی میان شکل‌های گوناگون سلطه‌ی طبقاتی را به صورتی کاریکاتوری می‌رساند و، باز تکرار می‌کنم، تحلیل جدی رابطه‌ی دولت با جامعه و قدرت دولتی با قدرت طبقاتی را ناممکن می‌سازد.

[17]. *Political Power and Social Classes*, p. 279 (*italics in original*).

[18]. Ibid., p. 299.

[19]. Ibid., p. 299.

[۲۰]. در این جا نیز عبارت‌های متناقض فراوان متن بر سردرگمی می‌افزایند. پولانزاس در صفحه‌ی ۳۲۰ می‌نویسد: «غلبه‌ی قوه‌ی مجریه فقط هنگامی متضمن افزایش استقلال دولت در برابر این طبقات و جناح‌هاست که با افول مشخص نقش سازمان‌دهنده‌ی احزاب همراه شود؛ افولی که درست در صحنه‌ی سیاسی بازتاب می‌یابد»؛ تأکید در متن. پس احزابی که در صفحه‌ی ۲۹۹ از ایفای نقش سازمان‌دهنده بازمی‌مانند، بیست‌ویک صفحه بعد چنین نقشی ایفا می‌کنند.

[21]. *Political Power and Social Classes*, p. 327.

[22]. Ibid., p. 330 (*italics in text*).

[23]. Ibid., p. 112.

[۲۴]. شاید این امر خطاهای بزرگ تفسیری او را توضیح دهد، هرچند به‌سختی توجیه‌شان می‌کند؛ از جمله نسبت‌دادن این دیدگاه به سی رایت میلز که «رؤسای شرکت‌های اقتصادی»، «رهبران سیاسی» (از جمله سطوح بالای بوروکراسی) و «رهبران نظامی»، یعنی همه‌ی نخبگان، به آن چه او (یعنی میلز) «ثروتمندان شرکتی» می‌نامد تعلق دارند» (ص. ۳۲۹).

این برداشتی کاملاً نادرست از توصیف بنیادی میلز درباره‌ی «نخبگان قدرت» و مناسبات متقابل اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن است.

[۲۵]. دست‌کم در این کتاب. برای بحثی گسترده‌تر و بسیار استوارتر درباره‌ی «دولت بحرانی»، بنگرید به فاشیسم و دیکتاتوری او؛ ویراست انگلیسی آن به‌زودی از سوی NLB منتشر می‌شود.

[26]. *Political Power and Social Classes*, p. 302.

[27]. *Ibid.*, p. 258.

[28]. K. Marx-F. Engels, *Werke*, Berlin 1965, Vol 31, p. 208.

نقل پولانزاس چنین است: «بنیاد پارسیسم، به هر حال، آیین حقیقی بورژوازی مدرن است. بیش از پیش برایم روشن می‌شود که بورژوازی در خود مایه‌ی حکومت‌کردن مستقیم را ندارد و بنابراین... نیمه‌دیکتاتوری بنیاد پارسیستی شکل عادی است؛ منافع مادی بزرگ بورژوازی را (حتی خلاف خواست بورژوازی) حفظ می‌کند، اما هیچ سهمی از قدرت حکومتی به بورژوازی نمی‌دهد؛ **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، ص. ۲۵۹. حروف پررنگ در متن اصلی انگلس نیستند.

[29]. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* (Moscow 1950), Vol. I, p. 223.

متن دیگری از انگلس، برگرفته از جزوه‌ای نوشته‌شده در ۱۸۶۵ با عنوان مسئله‌ی نظامی پروس و حزب کارگران آلمان، وجود دارد که در آن انگلس با صورتی تعدیل‌شده صورت‌بندی مشهور مارکس را پیشاپیش مطرح می‌کند: «بنیاد پارسیسم شکل ضروری دولت در کشوری است که طبقه‌ی کارگر، هرچند در شهرها به سطح بالایی از توسعه دست یافته، از حیث شمار هم‌چنان از دهقانان خرد روستاها کم‌تر است و در مبارزه‌ی انقلابی و بزرگ از طبقه‌ی سرمایه‌دار، خرده‌بورژوازی و ارتش شکست خورده است» (*آثار*، جلد ۱۶، ص. ۷۱). مقایسه کنید با صورت‌بندی مارکس (که پولانزاس در زمینه‌ای دیگر نقل می‌کند) در **جنگ داخلی در فرانسه**: رژیم بنیاد پارسیستی «یگانه شکل حکومتی ممکن در زمانی بود که بورژوازی دیگر توان حکومت‌کردن بر ملت را از دست داده و طبقه‌ی کارگر هنوز این توان را به دست نیاورده بود» (*آثار منتخب*، جلد اول، ص. ۴۷۰). نه صورت‌بندی انگلس و نه صورت‌بندی مارکس ادعاهای پولانزاس را تقویت نمی‌کنند، هرچند مانند دیگر نوشته‌های آنان درباره‌ی موضوع بسیار جالب‌اند. برای مروری جامع بر این نوشته‌ها، که از حیث پژوهشی دقیق اما از حیث تفسیر ضعیف است، بنگرید به م. روبل، **کارل مارکس در برابر بنیاد پارسیسم**، پاریس - لاهه، ۱۹۶۰.

[30]. *Political Power and Social Classes*, p. 259.

[31]. *Ibid.*, p. 312.

[32]. *Ibid.*, p. 312.

دولت سرمایه‌داری: پاسخی به میلیبند و لاکلاؤ

نیکوس پولانزاس

شش سال پیش، با انتشار کتاب رالف میلیبند، **دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری**، بحثی میان نویسندگان و من در صفحات **نیولفت ریویو** در گرفت. [۱] من کتاب را نقد کردم و میلیبند پاسخ داد و در جریان آن نیز نقدی بر کتاب خودم، **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، ارائه کرد. [۲] آن زمان به این نقد پاسخ ندادم؛ هم‌چنین هنگامی که میلیبند بعدتر به مناسبت انتشار انگلیسی کتابم نقدی مفصل بر آن نوشت، باز هم پاسخ ندادم. [۳] اما اکنون که خوانندگان انگلیسی‌زبان می‌توانند هم به کتاب دوم من، **فاتیسم و دیکتاتوری**، و هم به اثر تازه‌ترم، **طبقات در سرمایه‌داری معاصر**، رجوع کنند، احساس می‌کنم زمان ادامه‌ی بحث فرا رسیده است. [۴] زیرا اگر قرار است بحث سودمند باشد و دور خود نچرخد، باید نیروی خود را از شواهد تازه بگیرد؛ و این شواهد تازه در مورد من نوشته‌هایی است که پس از **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** منتشر کرده‌ام.

پیش از ورود به خود بحث، لازم می‌دانم چند نکته‌ی مقدماتی مطرح کنم. هرچند بحث پیش از همه میان میلیبند و من است، به ما دو نفر محدود نمی‌شود. افراد بسیار دیگری در اروپا، ایالات متحد، آمریکای لاتین و جاهای دیگر، در مقاله‌ها و کتاب‌هایشان، به آن پیوسته‌اند. نمی‌توانم امیدوار باشم همه‌ی این مشارکت‌ها را در نظر بگیرم. با این حال، خواهم کوشید نشان دهم شیوه‌ای که گاه، به‌ویژه در انگلستان و ایالات متحد، اختلاف‌های میان میلیبند و من را به‌صورت مناقشه‌ای میان «بزارگرایی» و «ساختارگرایی» دریافته‌اند، دست‌کم از حیث اطلاق اصطلاح دوم به کتاب **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، شیوه‌ای به‌کلی نادرست برای صورت‌بندی بحث است. افزون بر این، یکی از مشارکت‌های تازه‌تر در این بحث، یعنی مقاله‌ی ارنستو لاکلاؤ با عنوان «ویژگی امر سیاسی: پیرامون بحث پولانزاس و میلیبند»، را نیز در نظر خواهم گرفت. [۵] هرچند به‌هیچ‌وجه با همه‌ی دیدگاه‌های لاکلاؤ هم‌دل نیستم، معتقدم مقاله‌ی او به قراردادن بحث در بستر واقعی‌اش کمک می‌کند و به‌ویژه به برخی از پرسش‌های واقعی‌ای می‌پردازد که کتاب **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** برانگیخت.

از این رو، متن حاضر، بیش از آن که پاسخی به مقاله‌های میلیند باشد، به دو دلیل بنیادی مشارکتی در بحث عمومی خواهد بود. نخست آن که یک بحث دامنه‌دار فقط به کمک زبانی دقیق پیش می‌رود؛ زبانی که ضرورتاً در بستر نظری معینی نیز جای داشته باشد، بدین معنا که شرکت‌کنندگان در بحث بتوانند از درون پروبلماتیک‌های خود تعاریف دقیقی برای مفاهیم، اصطلاحات یا تصوراتی که به کار می‌برند بدهند. اما نوشته‌های میلیند با فقدان هرگونه پروبلماتیک نظری مشخص می‌شوند. پیش از همه همین فقدان است که زمینه‌ی انتقادهای مکرر او از اثر من به سبب نبود «تحلیل‌های انضمامی» را فراهم می‌کند. ارجاع به تحلیل‌های انضمامی **بی‌تردید معتبر** است، اما فقط هنگامی که از درون پروبلماتیک نظری دیگری صورت گیرد که توانایی خود را در ارائه‌ی تبیینی بهتر از واقعیت‌های تاریخی نشان دهد. بنابراین، من به‌هیچ‌وجه نمی‌گویم میلیند با من درباره‌ی «واقعیت‌ها» بحث نمی‌کند یا نباید آن‌ها را علیه من شاهد بیاورد. فقط می‌گویم نقد یک نظریه با استناد به «گواهی» واقعیت‌ها، یا گواهی «پراتیک»، تنها هنگامی می‌تواند آغاز شود — و این رویکرد کاملاً معتبری است — که بتوان گفت از موضع نظری متفاوتی سرچشمه می‌گیرد. این اصلی ابتدایی در معرفت‌شناسی است. چنین موضعی در نوشته‌های میلیند وجود ندارد. در نتیجه، همان‌گونه که لاکلائو به‌درستی مشاهده کرده، متن‌های ما در بسترهایی ناهمسان جای دارند؛ یعنی اغلب با موضوع‌های متفاوت سروکار دارند. به‌علاوه، اصطلاحات انتقادی‌ای که میلیند درباره‌ی من به کار می‌برد، مانند «انتزاع‌گرایی»، «ساختارگرایی» یا «فوق‌جبرگرایی»، در کاربرد او بسیار مبهم و غیردقیق باقی می‌مانند.

دوم، درباره‌ی اثر خود میلیند نیز نکته‌ای ندارم که بر مطالب نقد اولیه‌ام بر کتاب او بیفزایم. و هرچند درباره‌ی تحول مواضع و تحلیل‌های خودم پس از انتشار قدرت سیاسی سخنانی دارم — به‌ویژه درباره‌ی مجموعه‌ای از اصلاحاتی که ضروری دیده‌ام؛ فرایندی که آن را در **فاشیسم و دیکتاتوری** آغاز کردم و اکنون در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر** تبلور یافته است — این وجه مقاله‌ی حاضر را به‌هیچ‌روی نمی‌توان پاسخی به میلیند دانست. زیرا میلیند مسائل واقعی، خلأهای واقعی، ابهام‌ها و نکات محل بحث در کتاب نخست مرا ندیده است؛ همان کاستی‌هایی که در واقع مرا به اصلاحات مورد بحث کشاندند. بنابراین، بخش بزرگی از متن زیر بیش از آن که پاسخی به میلیند باشد، پاسخی به لاکلائو و روشن کردن نقدهایی است که اکنون خودم می‌توانم درباره‌ی کتاب **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** مطرح کنم.

درباره‌ی مسئله‌ی انتزاع‌گرایی

با این همه، بحثم را با بازگشت به ایرادی آغاز می‌کنم که میلیبند بارها مطرح کرده است: غیبت مشخص تحلیل‌های انضمامی یا ارجاع به واقعیت‌های انضمامی تاریخی و تجربی در نوشته‌های من. تا آن‌جا که می‌فهمم، این معنای اصلی اصطلاح «انتزاع‌گرایی» است که او درباره‌ی اثر من به کار می‌برد. نخست، گمان نمی‌کنم این ایراد به‌هیچ‌وجه موجه باشد. ارجاع‌های مداوم و دقیق به وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی و دگرگونی‌های تاریخی دولت در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** فراوان‌اند؛ از تحلیل‌های دولت مطلقه گرفته تا تحلیل‌هایی درباره‌ی الگوهای تاریخی انقلاب بورژوازی، دگرگونی‌های بلوک‌های قدرت و بورژوازی، شکل‌های دولت سرمایه‌داری و رژیم‌های سرمایه‌داری و جز آن. به‌آسانی می‌توانم نمونه‌های بیش‌تری ذکر کنم. اما تردید دارم این کار سودمند باشد، زیرا فکر می‌کنم علت واقعی انتقاد میلیبند از اثر من تفاوت رویکردهای ما به «واقعیت‌های انضمامی» است. در برابر هر رویکرد تجربه‌گرایانه یا نوپوزیتیویستی، از نوع رویکرد میلیبند، من معتقدم این واقعیت‌ها فقط در صورتی می‌توانند به‌دقت، یعنی به‌نحوی اثبات‌پذیر، فهمیده شوند که آشکارا به کمک دستگاهی نظری تحلیل شوند که در سراسر متن پیوسته به کار می‌رود. این امر، همان‌گونه که دورکیم پیش‌تر در زمان خود خاطرنشان کرده بود، مستلزم آن است که قاطعانه از عوام‌فریبی «واقعیت‌پنده»، «عقل سلیم» و «توهمات امر بدیهی» دوری کنیم. اگر چنین نکنیم، هر تعداد تحلیل انضمامی که روی هم انباشته کنیم مطلقاً هیچ‌چیز را اثبات نخواهند کرد. بیم آن دارم که میلیبند دوری‌گزیدن مرا از توهم امر بدیهی با چیزی اشتباه گرفته باشد که «فقدان کامل» تحلیل‌های انضمامی در اثر من می‌نامد. خود میلیبند، چنان‌که پیش‌تر در مقاله‌ی نخست خود نشان داده‌ام، مسلماً عوام‌فریبی عقل سلیم را رد نمی‌کند؛ و در این کار کل «فرهنگ آنگلو‌ساکسون» مسلط نیز به یاری او می‌آید. همان‌گونه که پری آندرسون مدتی پیش به‌روشنی نشان داد، این فرهنگ مسلط آنگلو‌ساکسون، نه از سر تصادف بلکه به‌طور سرشتی، آکنده از درجه‌ای شگفت‌انگیز از تجربه‌گرایی است. [۶]

با این همه، معتقدم نخستین انتقادی که می‌توان به **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** وارد کرد، نه فقدان تحلیل‌های انضمامی، بلکه نحوه‌ی عمل کردن آن‌ها در متن است؛ نحوه‌ای که نوعی **نظریه‌گرایی** را دربر می‌گیرد. این امر تا اندازه‌ای ناشی از موضع معرفت‌شناختی بیش از اندازه صلبی بود که آن زمان با آلتوسر در آن سهیم بودم. چون وزن اصلی حمله‌مان را بر تجربه‌گرایی و نوپوزیتیویسم متمرکز کرده بودیم (که اکونومیسم و تاریخ‌گرایی چکیده‌های آن‌ها در سنت مارکسیستی‌اند)، به‌درستی بر ویژگی فرایند نظری یعنی فرایند تولید شناخت تأکید کردیم که با ساختارهای خاص خود در فرایند اندیشه رخ می‌دهد. از نظر

ما، «فاکت واقعی» یا «پراتیک» هم **پیش** از درگیری فرایند اندیشه جای دارد (**پیش** از کلیات نوع اول، که خود «فاکت اندیشه‌ای» را تشکیل می‌داد و کلیات نوع دوم بر آن کار می‌کرد؛ کلیات دوم همان مفاهیمی بود که به نوبه‌ی خود «شناخت انضمامی»، یا کلیات سوم، را تولید می‌کرد) و هم **پس** از نتیجه‌ی فرایند اندیشه، یعنی کلیات نوع سوم، که در آن نقطه مسئله‌ی «آزمایش‌گری»، و انطباق نظریه با واقعیت‌ها و رابطه‌ی نظریه با پراتیک مطرح می‌شد. [۷] در مورد آلتوسر، این امر حتی این تصور بسیار تردیدبرانگیز را پدید آورد که فرایند یا «گفتمان» نظری خود معیارهای اعتبار یا «علمیت» خویش را دربر دارد. این امر در اصطلاحی که او همراه با بالیبار به کار برد و از آن زمان کنار گذاشته، یعنی **پراتیک نظری**، به‌روشنی دیده می‌شود. این اصطلاح مسئله‌ی رابطه‌ی نظریه - پراتیک را با قراردادن کامل آن درون خود نظریه کنار می‌گذاشت. آن زمان درنیافتیم که، ضمن حفظ قاطعانه‌ی ویژگی فرایند نظری در برابر «امر انضمامی واقعی»، باید شیوه‌ی خاص مداخله‌ی این «امر واقعی» و نحوه‌ی کارکرد رابطه‌ی نظریه و پراتیک را در سراسر فرایند نظری تشخیص می‌دادیم.

بیش‌تر ما از آن زمان این وضع را اصلاح کرده‌ایم. درباره‌ی خودم باید بگویم که از همان آغاز به‌شدت منتقد شکل‌های افراطی‌تر این طرح معرفت‌شناختی بودم. این امر را می‌توان در هشدارهای مختلفی دید که در مقدمه‌ی **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** دادم، و نیز در این واقعیت که اصطلاح «پراتیک نظری» عملاً در کتاب من وجود ندارد. با این همه، این طرح معرفت‌شناختی در شکلی که آن زمان داشت پیامدهای خاصی برای اندیشه‌ی من به بار آورد.

تمایزی ضروری

نخست آن‌که به تمایزی بیش از اندازه قاطع میان آن‌چه «ترتیب عرضه» و «ترتیب پژوهش» نامیدم انجامید؛ همان مسئله‌ی مشهور **بازنمایی (Darstellung)**. بگذارید مقصودم را روشن کنم: با توجه به ویژگی فرایند نظری، باید میان ترتیب عرضه‌ی یک متن نظری، که قرار است شیوه‌ی خاص پیوند مفاهیم را در نظر بگیرد، و ترتیب پژوهش، که با پرداختن به فاکت‌های واقعی موجب ایجاد این مفاهیم می‌شود، تمایز بگذاریم. چنان‌که در **سرمایه** مارکس می‌بینیم، عرضه‌ی یک متن نظری چیزی بیش از فقط بازپیمودن گام‌های پژوهش زیربنایی یا روایت تاریخ تولید آن است (برای نمونه بنگرید به تفاوت میان **گروندریسه ... و سرمایه**). با این حال، باید بپذیرم که چون در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** این تمایز را قدری بیش از اندازه قاطع کردم، اغلب در **ترتیب عرضه** تحلیل‌های انضمامی را صرفاً نمونه

یا مصداق‌های فرایند نظری معرفی کردم. این امر تا اندازه‌ای موجب سردرگمی میلیبند شد که بخشی از مسئولیتش را خودم بر عهده می‌گیرم. میلیبند که در رویکرد تجربی و نوپوزیتیویستی خود تمایز میان ترتیب عرضه و ترتیب پژوهش را به کلی نادیده گرفته است (هرچند من آن را در مقدمه‌ی کتاب تحلیل کرده بودم) گمان می‌کند چون تحلیل‌های انضمامی کتابم به این شیوه **عرضه شده‌اند**، خود پژوهش من نیز بر این تحلیل‌های انضمامی واقعی استوار نبوده و صرفاً از مفاهیم انتزاعی رشد کرده است. چون بارها این تحلیل‌های انضمامی را به منزله‌ی نمونه یا مصداق نظریه‌ام عرضه کردم، میلیبند شتاب‌زده (و ساده‌لوحانه) نتیجه گرفت که در چارچوب پژوهشم نیز همین‌گونه به آن‌ها اندیشیده‌ام و از این رو خود پژوهش «انتزاعی» شده است. برای قانع کردن او به عکس این امر می‌بایست با انتشار پیش‌نویس‌ها و یادداشت‌های **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** خود را مضحکه می‌کردم!

فرمالیسم

با این همه، این نظریه‌گرایی نه فقط مرا به عرضه‌ای نسبتاً «نامناسب» از تحلیل‌های انضمامی کشاند، بلکه چنان که لاکلاو به درستی خاطرنشان کرده است (و به آن بازخواهم گشت) به کاستی دومی نیز انجامید: نوعی فرمالیسم در خود پژوهش من و، در نهایت، بی‌توجهی معینی به تحلیل‌های انضمامی. اما گمان می‌کنم بتوانم بگویم در هر دو کتاب **فاشیسم و دیکتاتوری** (که تحلیلی است تاریخی و مفصل از فاشیسم آلمانی و ایتالیایی) و **طبقات در سرمایه‌داری معاصر** که به نحو بسیار انضمامی به جامعه‌ی سرمایه‌داری معاصر می‌پردازد و صریحاً به مجموعه‌ای گسترده از مواد به اصطلاح «تجربی» ارجاع می‌دهد، اصلاحات لازم را در همه‌ی این موارد انجام داده‌ام. با این حال، در هر دو کتاب طبیعتاً اختلاف اساسی و رفع‌ناشدنی خود با میلیبند را حفظ می‌کنم: ضرورت مطلق برخورد نظری با «واقعیت‌های انضمامی». اگر بخواهم نکته‌ام را باز هم پیش‌تر ببرم، این یگانه راه انجام تحلیل‌های حقیقتاً انضمامی در معنای کامل اصطلاح است، زیرا «امر انضمامی»، چنان که مارکس خاطرنشان کرد، «وحدت کثرتی از تعینات» است. در واقع، یکی از پیامدهای فقدان هرگونه پروبلماتیک نظری در نوشته‌های میلیبند آن است که، با وجود همه‌ی نمودهای خلاف آن، به سختی می‌توان تحلیل‌های انضمامی‌ای در متن‌های او یافت. آن‌چه عمدتاً می‌یابیم توصیف‌های روایی در این مایه است: «اوضاع چنین است»، رویکردی که به طرز ی‌نیرومند همان «تجربه‌گرایی انتزاعی» مورد اشاره‌ی رایت میلز را به یاد می‌آورد. باید کاملاً تأکید کرد که با غفلت از نظریه، در نهایت امر انضمامی نیز از نظر دور می‌ماند.

اما پیش از آن که درباره‌ی پیامدهای این نظریه‌گرایی در اثرم بیش‌تر سخن بگویم، احساس می‌کنم باید برای کمک به خواننده در فهم روشن‌تر این پدیده چند کلمه‌ای اضافه کنم. نخست باید در نظر داشت که این پدیده را، اگر از چند استثنا بگذریم، فقط می‌توان واکنشی علیه وضعیت نظری و سیاسی معینی در مارکسیسم (دست‌کم مارکسیسم اروپایی) پیش از ۱۹۶۸ دانست. این وضعیت با مکانیکی‌انگاری و تجربه‌گرایی نوپوزیتیویستی و اکونومیسم آشکار مشخص می‌شد. این امر برای من اهمیتی ویژه داشت، زیرا با مسائل دولت سروکار داشتم؛ سپهری که فقر اندیشه‌ی مارکسیستی در آن (به دلایل پیچیده‌ی متعدد که استالینیسم کم‌اهمیت‌ترین‌شان نیست) بیش از اندازه شناخته شده است. من در واکنش به این وضع، به تعبیر لبنی، بی‌تردید «چوب را بیش از حد به سوی دیگر خم کردم». افزون بر این، نباید فراموش کرد که ماهیت «تحلیل‌های انضمامی» در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** (گذشته از مسئله‌ی «فردی» خود من) از وضعیت معین جنبش کارگری اروپا پیش از ۱۹۶۸ نیز سرچشمه می‌گرفت. باید به یاد آورد که آن زمان، در غیاب رشد توده‌ای جنبش، تحلیل‌های غالب روز همانا تحلیل‌های گورز و ماله با همه‌ی ظرفیت رفرمیستی‌شان درباره‌ی «اصلاحات ساختاری» بود. بسیاری از ما در فرانسه و جاهای دیگر، با الهام از نشانه‌های پیشاپیش رشد جنبش مردمی (**قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** در مه ۱۹۶۸ در فرانسه منتشر شد) این تحلیل‌ها را نقد کردیم. اما درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی واقعیت‌های مهم نسبتاً اندکی در دسترس بود که بتوانیم اندیشه‌مان را بر تحلیل‌های انضمامی سازنده استوار کنیم. گمان می‌کنم شمار زیادی از رفقای اروپایی با گرایش‌های مختلف در موافقت با این مشاهده دشواری چندانی نداشته باشند. اگر فقط به مورد شخصی خودم بسنده کنم، آشکار است (و چگونه می‌توانست جز این باشد؟) که تحول مبارزات طبقاتی در اروپا از ۱۹۶۸ به بعد بر تغییر مواضع و اصلاحات پیش‌گفته‌ی من بی‌اثر نبوده است. اما تا آن‌جا که از آثار منتشرشده‌ی میلیند برمی‌آید، آن‌چه از ۱۹۶۸ به بعد رخ داده مطلقاً هیچ تأثیری بر او نداشته است. با این همه، این فقط پارادوکسی ظاهری برای مدافع پرشور امر واقعی تپنده است؛ زیرا در واقع هیچ‌چیز دانشگاهی‌تر از عوام‌فریبی «امر واقعی تجربی» نیست. تاریخ واقعی فقط می‌تواند بر مواضع نظری اثر بگذارد (و نه فقط بر مواضع من). این تاریخ هرگز نمی‌تواند بر مواضع تجربی پوزیتیویستی اثر بگذارد، زیرا برای آن‌ها واقعیت‌ها چیز چندانی را «دلالت» نمی‌کنند؛ هیچ‌چیز را اثبات نمی‌کنند، به این دلیل ساده که می‌توان آن‌ها را تا بی‌نهایت به هر شیوه‌ی دلخواه بازتفسیر کرد. همین توهم پرهیاهوی امر بدیهی است که جزم‌های تغییرناپذیر را پدید می‌آورد.

زبان دشوار

سرانجام، اگر به قدرت سیاسی بازگردیم، نظریه‌گرایی مورد بحث بی‌تردید مرا به کاستی سومی نیز دچار کرد. سبب شد گاه زبانی بی‌دلیل دشوار به کار برم که کوشیده‌ام در نوشته‌های بعدی اصلاحش کنم. با این حال، نخست آن که هیچ شاهراهی به سوی علم وجود ندارد و برخورد نظری با موضوع مورد مطالعه‌ام تا اندازه‌ای زبانی می‌طلبید که از گفتار توصیفی متعارف بگسلد. دوم آن که متن من به حساسیتی معین از جانب خواننده نسبت به مسائل سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی نیاز دارد، زیرا سراسر با برهه‌ی نظری و سیاسی تعیین می‌شود. ناگزیرم ناتوانی میلیبند در فهم برخی تحلیل‌های کتابم را پیش از همه به فقدان همین حساسیت سیاسی، به عبارت دیگر به دانشگاهی‌گری، نسبت دهم. فقط یک نمونه‌ی گویا نقل می‌کنم. او می‌نویسد: «پولانزاس می‌گوید: "یک طبقه را تنها هنگامی می‌توان درون یک صورت‌بندی اجتماعی طبقه‌ای متمایز و مستقل، یعنی نیرویی اجتماعی، دانست که پیوند آن با مناسبات تولید، وجود اقتصادی‌اش، در دیگر سطوح در قالب حضوری خاص بازتاب یابد"... باید پرسید "حضور خاص" چیست؟ پاسخ آن است که "این حضور هنگامی وجود دارد که رابطه با مناسبات تولید، یعنی جایگاه در فرایند تولید، در قالب آثار مرتبط در دیگر سطوح بازتاب یابد." پس "آثار مرتبط" چیستند؟ پاسخ چنین است: "مراد ما از "آثار مرتبط" این واقعیت است که بازتاب جایگاه در فرایند تولید در دیگر سطوح، **عنصری تازه** پدید می‌آورد که نمی‌توان آن را در چارچوب معمولی جای داد که این سطوح بدون این عناصر عرضه می‌کردند." می‌توان این سخن را چنین تفسیر کرد که طبقه‌ای هنگامی اهمیت عمده می‌یابد که تأثیری عمده بر امور بگذارد — سخنی که به سختی می‌تواند ما را چندان پیش برد. اما پولانزاس حتی این را هم نمی‌گوید. زیرا هم‌چنین به ما می‌گوید "غلبه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی" (یعنی "اکونومیسم" به‌مثابه شکلی از مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر) به معنای "فقدان آثار مرتبط" در سطح مبارزه‌ی سیاسی نیست؛ بلکه فقط به معنای "شکل خاصی از مبارزه‌ی سیاسی است که لنین آن را به سبب بی‌ثمربودنش نقد می‌کند." پس در یک لحظه، طبقه را فقط هنگامی می‌توان متمایز و مستقل دانست که "آثار مرتبط"، یعنی تأثیری تعیین‌کننده، اعمال کند؛ و لحظه‌ای بعد ممکن است این آثار "مرتبط" "بی‌ثمر" باشند. پولانزاس هرگز از تأکید بر ضرورت تحلیل "دقیق" و "علمی" باز نمی‌ایستد. اما این چه نوع تحلیل "دقیق" و "علمی" است؟ اصلاً چه نوع تحلیلی است؟» [۸]

چه نوع تحلیلی؟ ظاهراً میلیبند در فهم آن قدری دشواری دارد، پس بی‌درنگ توضیح می‌دهم. تحلیل من، که ضمناً رابطه‌ی میان دهقانان و بنایپارتیسم را به عنوان نمونه‌ای انضمامی از «آثار مرتبط» عرضه می‌کرد،

عمدتاً به طبقات غیربنیادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری (دهقانان و خرده‌بورژوازی) مرتبط بود و سودمندی آن در این موارد برایم آشکار است. [۹] اما در ادامه‌ی متن به طبقه‌ی کارگر نیز مربوط می‌شد و دو هدف سیاسی دقیق داشت. هدف نخست حمله‌ی مستقیم به برداشت‌هایی بود که بنابر آن‌ها طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری معاصر («نوسرمایه‌داری») یا ادغام شده یا از میان رفته؛ خوانندگان انگلیسی بی‌تردید نام این برداشت‌ها را شنیده‌اند. هدفم نشان دادن این بود که حتی هنگامی که طبقه‌ی کارگر سازمان و ایدئولوژی سیاسی انقلابی (همان «آگاهی طبقاتی» مشهور تاریخ‌گراها) ندارد، هم‌چنان به‌عنوان طبقه‌ای مستقل و متمایز وجود دارد، زیرا حتی در این حالت «وجود» آن در سطح سیاسی و ایدئولوژیک آثار مرتبطی دارد. چه آثاری؟ می‌دانیم که سوسیال‌دموکراسی و رفرمیسم اغلب آثار بسیار چشمگیری داشته‌اند؛ و گمان می‌کردم آشکار است که نمی‌توان ساختارهای دولتی شمار زیادی از کشورهای اروپایی (از جمله انگلستان) را بدون در نظر گرفتن سوسیال‌دموکراسی در همه‌ی شکل‌هایش تحلیل کرد. اما حتی در این موارد نیز طبقه‌ی کارگر در «نظام» ادغام یا حل نمی‌شود. هم‌چنان به‌عنوان طبقه‌ای متمایز وجود دارد و دقیقاً سوسیال‌دموکراسی این امر را نشان می‌دهد (یعنی همان آثار مرتبط) زیرا سوسیال‌دموکراسی نیز پدیده‌ای متعلق به طبقه‌ی کارگر است، چنان‌که لنین به‌خوبی می‌دانست، و پیوندهای ویژه‌ی خود را با طبقه‌ی کارگر دارد. اگر چنین نبود، توضیح این‌که چرا بورژوازی هر از گاهی نیاز دارد بر سوسیال‌دموکراسی تکیه کند، که به هر حال هر نهاد دلخواهی نیست، برایمان دشوار می‌شد. پس طبقه‌ی کارگر هم‌چنان طبقه‌ای متمایز است؛ و این امر هم‌چنین، و عمدتاً، بدان معناست که می‌توانیم به‌طور معقول امیدوار باشیم در جاهایی که هنوز سوسیال‌دموکرات است تا ابد چنین نماند و در نتیجه چشم‌اندازهای سوسیالیسم در اروپا دست‌نخورده باقی بماند.

اما این ما را به هدف دوم می‌رساند. اگر — و در این‌جا مستقیماً به لنین رجوع می‌کنم — بر این واقعیت تأکید کرده‌ام که اکونومیسم و رفرمیسم به معنای غیبت سیاسی طبقه‌ی کارگر نیست و بنابراین اکونومیسم و رفرمیسم در نظام سرمایه‌داری در سطح سیاسی و ایدئولوژیک آثار مرتبط دارد، هم‌چنین گفته‌ام این سیاست اکونومیستی و رفرمیستی از دیدگاه منافع راهبردی بلندمدت طبقه‌ی کارگر، از دیدگاه طبقاتی طبقه‌ی کارگر، بی‌ثمر است؛ به عبارت دیگر، نمی‌تواند به سوسیالیسم بینجامد. در همان حال، هیچ تحلیلی از نظام سرمایه‌داری نباید، چنان‌که خود مارکس گفت، دیدگاه طبقاتی طبقه‌ی کارگر را نادیده بگیرد. میلیند این نکته را دریافته است. برای او، این فقط موشکافی لفظی یا مسئله‌ای مربوط به «علمیت» محض است. اگر میلیند دست‌کم درباره‌ی مسائل بنیادی با من توافق داشت، این موضوع زیاد مهم نبود. با این حال، با توجه به احتیاط سیاسی کاملاً آکادمیکی که او در کتاب خود رعایت کرده، بعید می‌دانم چنین باشد؛ من در مقاله‌ای که این مجادله را آغاز کرد، از همین بابت از او انتقاد کردم.

درباره‌ی مسئله‌ی ساختارگرایی

اکنون به دومین انتقاد بنیادی میلیبند از کتابم می‌رسم که به «ساختارگرایی» آن مربوط است (در مقاله‌ی نخست او «فوق جبرگرایی ساختاری» و در مقاله‌ی دومش «انتزاع‌گرایی ساختاری»). اما ساختارگرایی من از دید میلیبند چیست؟ خیلی ساده معتقدم که در نقدهای او هیچ تعریف دقیقی از این اصطلاح نمی‌یابم. در نتیجه، احساس می‌کنم باید خودم تعریفی از آن ارائه دهم تا بتوانم پاسخ دهم.

یکی از معنایی که می‌توان به این اصطلاح نسبت داد، درون پروبلماتیک انسان‌گرا و تاریخ‌گرا، و در واقع درون پروبلماتیک سنتی ایدئالیسم سوپراکتیویستی بورژوازی، یعنی پروبلماتیک سوژه جای دارد؛ پروبلماتیکی که بارها بر مارکسیسم اثر گذاشته است. از این دیدگاه، من ساختارگرایی مارکسیست هستم، زیرا اهمیت کافی به نقش افراد انضمامی و اشخاص خلاق، آزادی و کنش انسانی، اراده‌ی آزاد و توانایی انسان برای انتخاب، و «پروژه» در برابر «ضرورت» (از این جاست اصطلاح «فوق جبرگرایی» میلیبند) نمی‌دهم و مانند این‌ها. می‌خواهم کاملاً روشن بگویم قصد پاسخ‌دادن به این نکته را ندارم. معتقدم هرچه درباره‌ی این موضوع گفتنی بوده پیش‌تر گفته شده. و همه‌ی کسانی که هنوز نفهمیده یا هنوز متقاعد نشده‌اند که این‌جا با هیچ بدیل واقعی میان مارکسیسم انسان‌گرا و مارکسیسم ساختارگرا روبه‌رو نیستیم، بلکه صرفاً با بدیل ایدئالیسم در برابر ماتریالیسم سروکار داریم (از جمله هنگامی که بر اثر نیروی ایدئولوژی مسلط حتی درون خود مارکسیسم پدیدار می‌شود)، مسلماً با چند سطری که ممکن است در این‌جا بیفزایم متقاعد نخواهند شد. بنابراین فقط تکرار می‌کنم که اصطلاح ساختارگرایی در این معنا، هنگامی که به قدرت سیاسی اطلاق می‌شود، در تحلیل نهایی چیزی جز بازگویی مدرن همان ایرادهایی نیست که ایدئالیسم بورژوازی همواره علیه مارکسیسم از هر نوع مطرح کرده است. شاید در نسبت‌دادن حتی بخشی از این کاربرد اصطلاح ساختارگرایی به میلیبند اغراق کنم؛ با این حال، با توجه به ابهام حیرت‌آور اصطلاح در کاربرد او، رفع این ابهام ضروری است.

معنای دوم و بسیار جدی‌تری از اصطلاح ساختارگرایی وجود دارد. می‌توان به‌شیوه‌ای توصیفی (مطابق مد روز، اما جز این چه می‌توان کرد؟) برداشت نظری‌ای را ساختارگرایی نامید که اهمیت و وزن مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ، یعنی در تولید، بازتولید و دگرگونی «شکل‌ها» به تعبیر مارکس، را نادیده می‌گیرد. بی‌تردید این تعریفی بسیار اجمالی و سلیبی - تمایزبخش است، اما جز معنای نخست بالا یگانه معنایی است که می‌توانم در کاربرد این اصطلاح نزد میلیبند بیابم. این معنا را نمی‌توان با معنای نخست یکی گرفت، زیرا شخص می‌تواند مخالف انسان‌گرایی و تاریخ‌گرایی باشد و در عین حال در ساختارگرایی به

معنای دوم بیفتد یا نیفتد. چنان که گفتم، این معنای بسیار جدی‌تری از اصطلاح ساختارگرایی است؛ اما اطلاق آن به **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** به کلی نامناسب است. برای نشان دادن انضمامی‌تر این موضوع، سه موردی را به اختصار بررسی می‌کنم که میلیند با ارجاع به کتابم برای توجیه این کاربرد اخیر اصطلاح ساختارگرایی ذکر می‌کند.

استقلال نسبی دولت

مورد نخست: از نظر میلیند، ساختارگرایی من (به معنای فقدان ارجاع به مبارزه‌ی طبقاتی در کتابم) مانع فهم و تحلیل استقلال نسبی دولت می‌شود. حال آن که هنگامی که استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری را بررسی کردم، بنیان‌های آن را در دو جهت تعیین کردم که در واقع فقط دو وجه از رویکردی واحد بودند. جهت نخست در نوع دقیق «جدایی» میان اقتصاد و سیاست، میان مناسبات تولید، مصرف و گردش از یک سو و دولت از سوی دیگر، قرار داشت؛ جدایی‌ای که از نظر مارکس معرف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. [۱۰] جهت دوم در ویژگی شکل‌گیری طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی در شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری قرار داشت. در این جا به همه‌ی تحلیل‌هایم درباره‌ی ویژگی طبقات در سرمایه‌داری، بلوک قدرت و جناح‌های مختلف بورژوازی، هژمونی درون بلوک قدرت، طبقات پشتیبان، شکل‌های مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و جز آن می‌اندیشم. همه‌ی این‌ها دلایلی بودند که نقش دقیقی به دولت سرمایه‌داری به‌منزله‌ی سازمان‌دهنده و وحدت‌بخش سیاسی و عامل ایجاد «تعادل ناپایدار سازش‌ها» نسبت می‌دادند؛ نقشی که به‌طور سرشتی با استقلال نسبی دولت پیوند دارد. [۱۱]

دو جهتی که چیزی جز دو جنبه از رویکردی واحد نیستند. جدایی امر اقتصادی و امر سیاسی، بسته به مراحل و دوره‌های مختلف سرمایه‌داری (این جدایی خود نیز دستخوش دگرگونی است) چارچوب کلی بررسی استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری را فراهم می‌کند، اما شکل انضمامی این استقلال به اقتران (conjuncture) دقیق مبارزه‌ی طبقاتی در هر زمان بستگی دارد. زیرا این جدایی امر اقتصادی و امر سیاسی خود چیزی جز شکلی نیست که تشکیل طبقات به خود می‌گیرد و از این رو خود نیز پیامد مبارزات آن‌ها در سرمایه‌داری است.

اگر برخی خوانندگان، از جمله میلیند، عمدتاً به جهت نخست در کتابم چسبیده‌اند و جهت دوم را نادیده گرفته‌اند، این امر، اگر اجازه داشته باشم بگویم، پیش از همه حاصل شیوه‌ی «ساختارگرایانه‌ای» است که کتاب را خوانده‌اند؛ حاصل ساختارگرایی‌ای است که در ذهن خودشان باقی مانده. پس از این توضیح، اکنون

به پرسش تکان‌دهنده‌ی میلیبند درباره‌ی استقلال نسبی دولت بازگردیم که ظاهراً متن من به سبب ساختارگرایی‌اش از پاسخ‌دادن به آن ناتوان است: «این استقلال تا چه اندازه نسبی است؟»

تنها می‌توانم بگویم که واقعاً نمی‌توانم به این پرسش پاسخ دهم، زیرا در این شکل به کلی نامعقول است. اگر واقعاً مرتکب ساختارگرایی شده بودم، می‌توانستم به این پرسش که با چنین اصطلاحات کلی‌ای بیان شده پاسخ دهم. نمی‌توانم پاسخی کلی بدهم؛ نه، آن‌گونه که میلیبند می‌پندارد، از آن رو که افراد انضمامی یا نقش طبقات اجتماعی را در نظر نمی‌گیرم، بلکه دقیقاً به این سبب که اصطلاح «نسبی» در عبارت «استقلال نسبی» دولت (نسبی در برابر چه چیز یا چه کسی؟) در این‌جا به رابطه‌ی میان دولت و طبقات مسلط اشاره دارد؛ یعنی دولت در برابر طبقات مسلط از استقلال نسبی برخوردار است. به عبارت دیگر، به مبارزه‌ی طبقاتی درون هر صورت‌بندی اجتماعی و شکل‌های دولتی متناظر با آن اشاره دارد. درست است که خود اصول نظریه‌ی مارکسیستی دولت حدود سلبی کلی این استقلال را تعیین می‌کنند. دولت (سرمایه‌داری)، در بلندمدت، فقط می‌تواند با منافع سیاسی طبقه یا طبقات مسلط انطباق داشته باشد. اما گمان نمی‌کنم این پاسخی باشد که میلیبند از من انتظار دارد. زیرا از آن‌جا که میلیبند فایبانی اصلاح‌ناپذیر نیست، او البته از پیش این پاسخ را می‌داند. با این حال، درون این حدود، درجه، دامنه، شکل‌های استقلال نسبی دولت (تا چه / اندازه و چگونه نسبی است) فقط با ارجاع به دولتی سرمایه‌داری و معین و اوضاع دقیق مبارزه‌ی طبقاتی متناظر با آن قابل بررسی است: پیکربندی خاص بلوک قدرت، درجه‌ی هژمونی درون این بلوک، مناسبات میان بورژوازی و جناح‌های مختلفش از یک سو و طبقات کارگر و طبقات پشتیبان از سوی دیگر و غیره (چنان‌که در سراسر کتاب پیوسته تأکید می‌کنم). بنابراین، دقیقاً به سبب **اوضاع** مبارزه‌ی طبقاتی نمی‌توانم به این پرسش در شکل کلی آن پاسخ دهم. با این همه، هم در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** و هم در نوشته‌های بعدی‌ام استقلال نسبی شکل‌های معین دولت را به تفصیل بررسی کرده‌ام (دولت مطلقه، بیسمارکیسم، بناپارتیسم، شکل‌های دولت در سرمایه‌داری رقابتی، فاشیسم آلمانی و ایتالیایی، شکل‌های دولت در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری انحصاری و، سرانجام، در **بحران دیکتاتوری‌ها**، دیکتاتوری‌های نظامی یونان، پرتغال و اسپانیا. [۱۲])

قدرت طبقاتی یا قدرت دولتی

مورد دوم: میلیبند ظاهراً به‌ویژه از این واقعیت برآشفته است [۱۳] که من میان قدرت دولتی و سازوبرگ دولتی تمایز گذاشته‌ام و از اطلاق مفهوم قدرت به دولت و ساختارهای خاص آن خودداری کرده‌ام.

کوشیده‌ام نشان دهم که از قدرت دولتی فقط می‌توان قدرت طبقات معینی را مراد کرد که دولت با منافع‌شان انطباق دارد. میلیند معتقد است با خودداری از سخن گفتن درباره‌ی قدرت خود دولت، از جمله نمی‌توان استقلال نسبی آن را تعیین کرد: فقط «چیزی» که قدرت دارد می‌تواند از استقلال نسبی برخوردار باشد. در این جا نیز توسل به عقل سلیم آشکار است.

به نظر من نفهمیدن این نکته از جانب میلیند بسیار گویاست. زیرا او درباره‌ی «ساختارگرایی» من صریحاً با خود تناقض دارد و تحلیل‌های من در این موضوع (که او ردشان می‌کند) اگر لازم بود برای رفع هرگونه ظن ساختارگرایی از من کفایت می‌کرد. بنابر برداشتی قدیمی و ماندگار در علوم اجتماعی و سیاست بورژوایی («نهادگرایی کارکردگرایی» که ساختارگرایی واقعی صرفاً یکی از گونه‌های آن است و به ماکس وبر بازمی‌گردد، هرچند اگر چند لایه‌ی دیگر را کنار بزنیم همیشه در ژرفا به هگل می‌رسیم) این ساختارها یا نهادها هستند که قدرت را در اختیار دارند و اعمال می‌کنند و مناسبات قدرت میان «گروه‌های اجتماعی» از این قدرت نهادی سرچشمه می‌گیرند. این گرایش را امروز نه فقط در نظریه‌ی دولت، بلکه در حوزه‌های دیگری نیز می‌توان دید: در گرایش کنونی جامعه‌شناسی کار که برای بنگاه، نهاد و قدرت تجاری در برابر طبقات جایگاهی ممتاز قائل می‌شود (نزد لاکوود و گلدتورپ) و در گرایش بسیار مد روز جامعه‌شناسی سازمان‌ها (از جمله نزد گالبرایت) و غیره. هنگامی که اجازه دهیم این گرایش بی‌هیچ نقدی مارکسیسم را آلوده کند، آن‌چه ناپدید می‌شود نقش اصلی طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی در قیاس با ساختارها، نهادها و اندام‌ها، از جمله اندام‌های دولت، است. نسبت دادن قدرتی خاص به دولت، یا تعیین ساختارها و نهادها به‌عنوان میدان کاربرد مفهوم قدرت، به معنای افتادن در ساختارگرایی است، زیرا نقش اصلی در بازتولید و دگرگونی صورت‌بندی‌های اجتماعی به این اندام‌ها نسبت داده می‌شود. برعکس، با فهم مناسبات قدرت به‌منزله‌ی مناسبات طبقاتی، کوشیده‌ام به‌طور قطعی از ساختارگرایی بگسلم که شکل مدرن همین ایدئالیسم بورژوایی است.

آیا این بدان معناست که با اطلاق نکردن مفهوم قدرت به دستگاه دولتی، امکان تعیین استقلال نسبی آن را از خود سلب می‌کنیم؟ به‌هیچ‌وجه؛ البته مشروط به آن که از برداشت طبیعت‌گرایانه و پوزیتیویستی، یا حتی روانی - جامعه‌شناختی، معینی از قدرت بگسلیم: «الف به ب فشار می‌آورد تا کاری کند که بدون فشار الف انجام نمی‌داد.» همه‌ی معنای سخن من این است که استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری دقیقاً از مناسبات متناقض قدرت میان طبقات اجتماعی مختلف سرچشمه می‌گیرد؛ و در تحلیل نهایی «برآیند» مناسبات قدرت میان طبقات درون یک صورت‌بندی سرمایه‌داری است. کاملاً روشن است که دولت سرمایه‌داری واجد ویژگی نهادی‌ای (جدایی امر سیاسی و اقتصادی) است که مانع تقلیل آن به تجلی

بی‌واسطه و مستقیم منافع صرفاً «اقتصادی- رسته‌ای» این یا آن طبقه یا جناح بلوک قدرت، به تعبیر گرامشی، می‌شود؛ و این دولت باید وحدت سیاسی این بلوک را تحت هژمونی یک طبقه یا جناحی از آن نمایندگی کند. اما مسئله به این جا ختم نمی‌شود. با خودداری از اطلاق مفهوم قدرت به دستگاه و نهادهای دولتی، از توضیح استقلال نسبی دولت برحسب گروه تشکیل شده از کارگزاران دولت و قدرت ویژه‌ی این گروه نیز خودداری می‌کنیم؛ کاری که برداشت‌های اطلاق‌کننده‌ی مفهوم قدرت به دولت همواره انجام می‌دهند: طبقه‌ی بوروکراتیک (از هگل و وبر تا ریتزی و برنهام)؛ نخبگان سیاسی (برداشت میلیبند، چنان که در نقد کتابش خاطرنشان کردم)؛ تکنو - ساختار (قدرت «ماشین تجاری» و دستگاه دولتی و غیره).

مسئله ساده نیست و این جا مجال پرداختن مفصل به آن نیست. باید خاطرنشان کنم که از زمان انتشار **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** فرصت یافته‌ام برخی تحلیل‌هایم را نه در جهت مورد نظر میلیبند، بلکه برعکس در جهت مخالف، یعنی همان جهتی که از پیش در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** نهفته بود، تعدیل و اصلاح کنم. در واقع، اکنون مایلم فکر کنم تقدم مبارزه‌ی طبقاتی در قیاس با سازوبرگ دولتی را به اندازه‌ی کافی برجسته نکرده بودم. از این رو، در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر** با بررسی شکل و نقش دولت در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری و امپریالیسم و استقلال نسبی و خاص آن بسته به صورت‌بندی‌های اجتماعی موجود، به اصلاح برداشت‌های خود کشانده شدم. اگر هم چنان جدایی امر سیاسی و اقتصادی در سرمایه‌داری (حتی در مرحله‌ی کنونی آن) را نقطه‌ی آغاز بگیریم، دولت را باید همانند سرمایه نزد مارکس یک رابطه، یا دقیق‌تر، فشرده‌ی رابطه‌ی قدرت میان طبقات در حال مبارزه دانست. بدین سان از دوراهی کاذبی می‌گریزیم که بحث کنونی درباره‌ی دولت میان فهم دولت به مثابه شیء یا ابزار و فهم دولت به مثابه سوژه پیش می‌نهد. دولت به مثابه شیء: این به برداشت ابزارگرایانه از دولت به منزله‌ی ابزاری منفعل در دست یک طبقه یا جناح اشاره دارد؛ در این حالت دولت فاقد هرگونه استقلال دانسته می‌شود. دولت به مثابه سوژه: استقلال دولت، که در این جا برحسب قدرت ویژه‌ی آن فهمیده می‌شود، سرانجام مطلق به شمار می‌آید و به «اراده‌ی خاص» دولت، در مقام ساحت عقلانی‌کننده‌ی جامعه‌ی مدنی (برای نمونه نزد کینز) تقلیل می‌یابد و در قدرت گروهی متجسم می‌شود که به طور انضمامی این عقلانیت یا قدرت را نمایندگی می‌کند یعنی بوروکراسی یا نخبگان.

در هر دو حالت (دولت به مثابه شیء یا سوژه) رابطه‌ی دولت و طبقات اجتماعی به مثابه رابطه‌ای بیرونی فهمیده می‌شود: یا طبقات اجتماعی از راه کنش متقابل «نفوذها» و «گروه‌های فشار» دولت را، به مثابه شیء، تابع خود می‌کنند، یا دولت، به مثابه سوژه، طبقات را تابع یا مهار می‌کند. بنابراین، در این رابطه‌ی بیرونی، دولت و طبقات مسلط دو هستی رویاروی یک‌دیگر دانسته می‌شوند که طبق برداشت سنتی «قدرت

مجموع صفر»، یکی قدرتی دارد که دیگری فاقد آن است. یا طبقات مسلط دولت را جذب و از قدرت ویژه‌ی خود تهی می‌کنند (دولت به‌مثابه شیء در تز ادغام دولت و انحصارها که برداشت راست‌آیین کمونیستی از «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» مدافع آن است)؛ یا دولت «مقاومت می‌کند» و قدرت را از طبقه‌ی مسلط می‌گیرد تا خود از آن بهره‌مند شود (دولت به‌مثابه سوژه و «داور» میان طبقات متخاصم، برداشت محبوب سوسیال دموکراسی).

اما تکرار می‌کنم، استقلال نسبی دولت که بر جدایی (دائماً دگرگون‌شونده‌ی) امر اقتصادی و سیاسی استوار است، ذاتی خود ساختار آن است (دولت یک رابطه است) تا آن‌جا که برآیند تضادها و مبارزه‌ی طبقاتی‌ای به‌شمار می‌آید که همواره به شیوه‌ی خاص خود درون خود دولت بیان می‌شوند؛ دولتی که این تضادهای طبقاتی هم در سراسر آن جریان دارند و هم آن را برمی‌سازند. دقیقاً همین امر به ما امکان می‌دهد نقش خاص بوروکراسی را به‌روشنی مشخص کنیم. بوروکراسی، هرچند مقوله‌ی اجتماعی خاصی را تشکیل می‌دهد، گروهی نیست که بر فراز طبقات، بیرون از آن‌ها یا در کنار آن‌ها قرار داشته باشد؛ بوروکراسی گروهی از نخبگان است، اما اعضای آن در عین حال موقعیتی طبقاتی دارند یا به طبقه‌ای تعلق دارند. از نظر من، دلالت‌های این تحلیل بسیار مهم‌اند. با آغاز از این تحلیل کوشیده‌ام نقش دقیق دستگاه‌های دولتی موجود را در بازتولید سرمایه‌داری و امپریالیسم (در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر**) و برخی شکل‌های دولت، مانند دیکتاتوری‌های نظامی یونان، پرتغال و اسپانیا (در **بحران دیکتاتوری‌ها**) بررسی کنم.

نمی‌توانم این تحلیل را در این‌جا ادامه دهم، اما کافی است بگویم از نظر من این رویکرد است که به ما امکان می‌دهد به‌طور نظری تعیین و به‌طور انضمامی بررسی کنیم که استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری در برابر منافع خاص اقتصادی - رسته‌ای این یا آن جناح بلوک قدرت چگونه رشد و عمل می‌کند، به‌گونه‌ای که دولت همواره نگهبان منافع سیاسی عمومی این بلوک باشد؛ امری که مسلماً صرفاً نتیجه‌ی «اراده‌ی عقلانی‌کننده‌ی» خود دولت و بوروکراسی نیست. در واقع، فهم دولت سرمایه‌داری به‌منزله‌ی رابطه، به‌منزله‌ی دولتی که تضادهای طبقاتی از حیث ساختاری در سراسر آن جریان دارند و آن را می‌سازند، به معنای درک استوار این واقعیت است که نهادی (دولت) که مقدر است تقسیمات طبقاتی را بازتولید کند نمی‌تواند واقعاً بلوکی یکپارچه و بی‌شکاف باشد؛ بلکه خود به سبب همان ساختارش (دولت یک رابطه است) تقسیم شده است. اندام‌ها و شاخه‌های گوناگون دولت (وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی، قوه‌ی مجریه و پارلمان، اداره‌ی مرکزی و مقامات محلی و منطقه‌ای، ارتش، دستگاه قضایی و جز آن) تضادهای بزرگی میان خود آشکار می‌کنند و هریک اغلب جایگاه و نماینده، و خلاصه تبلور، این یا آن جناح بلوک قدرت و

این یا آن منفعت خاص و رقیب است. در این زمینه، فرایندی که از رهگذر آن منافع سیاسی عمومی بلوک قدرت شکل می‌گیرد و دولت برای تضمین بازتولید کل نظام مداخله می‌کند، ممکن است در سطحی معین چونان فرایندی آشفته و متناقض، به‌منزله‌ی «برآیند» این تضادهای میان اندام‌ها و شاخه‌ها، پدیدار شود. آن‌چه مطرح است فرایند گزینشگری ساختاری یکی از اندام‌ها از میان اطلاعات عرضه‌شده و اقدام‌های انجام‌گرفته به دست اندام‌های دیگر است؛ فرایند متناقض تصمیم‌گیری و نیز تا اندازه‌ای تصمیم‌نگرفتن (به مشکلات پیرامون برنامه‌ریزی سرمایه‌داری بیندیشید)، تعیین ساختاری اولویت‌ها و ضداولویت‌ها (که در آن یک اندام راه اندام‌های دیگر را می‌بندد و دورشان می‌زند)؛ واکنش‌های نهادی بی‌واسطه، جبرانی و متعارض در برابر کاهش نرخ سود؛ «پالایش» اقدام‌های اندام‌های دیگر از سوی هر اندام، و جز آن. به این ترتیب، استقلال نسبی دولت در برابر این یا آن جناح بلوک قدرت، که برای نقش آن به‌منزله‌ی وحدت‌بخش سیاسی این بلوک تحت هژمونی یک طبقه یا یک جناح (اکنون فراکسیون سرمایه‌ی انحصاری) ضروری است، در فرایند تشکیل و عملکرد دولت به‌صورت برآیند تضادهای میان اندام‌ها و شاخه‌ها پدیدار می‌شود؛ زیرا دولت تقسیم شده است. افزون بر این، این تضادهای میان اندام‌ها، که خودشان ذاتی ساختار دولت سرمایه‌داری است، همچون فشرده‌ی یک رابطه‌ی طبقاتی و مبتنی بر جدایی امر سیاسی و اقتصادی به شمار می‌آیند. این رویکرد نظری بنیادی را نه‌فقط در اثر خود من، بلکه در کار شماری از پژوهشگران دیگر، به‌ویژه مانوئل کاستلز در فرانسه و یواخیم هیرش در آلمان، نیز می‌توان دید. [۱۴]

فاشیسم‌ها و دولت پارلمانی دموکراتیک

مورد سوم: از نظر میلیبند، ساختارگرایی انتزاع‌گرایانه یا فوق‌جبرگرایانه‌ی من مانع آن می‌شود که تفاوت‌های میان شکل‌های مختلف دولت بورژوازی را به‌دقت تعیین کنم. به‌ویژه، مرا به آن‌جا می‌کشاند که مانند کمینترن در دوره‌ی سوم مشهورش، ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۵، شکل‌های فاشیستی را کمابیش با شکل‌های پارلمانی دموکراتیک دولت سرمایه‌داری یکی بگیرم. اما این اتهام افسانه‌ای محض است. تا آن‌جا که به کتاب **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** مربوط است، اساساً حقیقت ندارد. من در حمله به مفهوم توتالیتاریسم دقیقاً جهتی را نشان دادم که تحلیل تفاوت‌های میان دولت فاشیستی و شکل‌های پارلمانی دموکراتیک دولت بورژوازی باید در پیش گیرد. سپس در **فاشیسم و دیکتاتوری** این جهت را به کار بستم و بیش‌تر تعریف کردم؛ کوشیدم ویژگی دولت سرمایه‌داری را در شکل استثنایی آن و، درون این دولت سرمایه‌داری استثنایی، ویژگی فاشیسم را در قیاس با بناپارتیسم، دیکتاتوری نظامی و جز آن تعیین کنم. این کار را با حمله به اصول نظری و سیاسی‌ای انجام دادم که کمینترن را به همان همسان‌سازی‌هایی کشانده بودند که میلیبند به‌درستی به آن‌ها اشاره می‌کند؛ همان اصولی که از پیش در

قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی در معرض بررسی انتقادی قرار داده بودم. شگفت‌آور است که میلیبند این انتقاد را نه فقط در نخستین مقاله‌اش در ۱۹۷۰، هنگامی که **فاشیسم و دیکتاتوری** هنوز منتشر نشده بود، بلکه بار دیگر در آخرین مقاله‌اش در ۱۹۷۳ مطرح می‌کند. چنین روش‌هایی هرگونه گفت‌وگوی سازنده را ناممکن می‌کنند.

اکنون که همه‌ی این نکات بررسی شده‌اند، آیا هیچ محتوای جدی‌ای در اتهام ساختارگرایی میلیبند باقی می‌ماند؟ به گمانم نه. آن‌چه باقی می‌ماند صرفاً عبارتی جدلی است که به نقدی واقع‌گرایانه و تجربی از مواضع من می‌انجامد؛ نقدی که خود ناسازگار از کار درمی‌آید. علت آن که قدری بر این نکته تأکید می‌کنم این است که برخی نویسندگان، به‌ویژه در ایالات متحد، بحث میان میلیبند و من را بحثی فرضی میان ابزارگرایی و ساختارگرایی پنداشته‌اند و بدین‌ترتیب دوراهی‌ای کاذب یا حتی بدیلی ایدئولوژیک پیش نهاده‌اند که برخی گمان کردند می‌توان با اختراع «راه سومی» از آن گریخت؛ راهی که مانند همه‌ی راه‌های سوم حقیقت راستین خواهد بود و مانند همه‌ی حقیقت‌ها جایی «در میان» قرار خواهد داشت. [۱۵] بی‌تردید هم‌آیندی دانشگاهی و ایدئولوژیکی - سیاسی در ایالات متحد تا حد زیادی مسئول این امر است، اما این‌جا محل پرداختن به آن نیست. کوشیده‌ام نشان دهم چرا جزء دوم این بحث، به صورتی که در این‌جا فهم شده، نادرست است و چرا در نتیجه به دوراهی‌ای کاذب انجامیده است.

آیا این بدان معناست که جز انتقادهایی که پیش‌تر مطرح کردم هیچ انتقادی به **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** ندارم؟ یا آن‌که نوشته‌هایم به هیچ شکلی جز موارد پیش‌گفته تحول نیافته‌اند؟ به‌هیچ‌وجه. اما اگر قرار است واقعاً پیش برویم، بن‌بستی که مواضع میلیبند نمایندگی می‌کنند کمکی به ما نخواهد کرد. پس اکنون بیایید از راه میان‌بری به لاکلائو برسیم.

درباره‌ی مسئله‌ی فرمالیسم

هرچند به‌هیچ‌وجه با همه‌ی انتقادهای لاکلائو از **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** موافق نیستم، او چند پرسش تعیین‌کننده را مطرح می‌کند که موضع من در آن زمان برانگیخته بود. بسیار کوتاه می‌گویم آن‌چه را جالب‌ترین وجه نقد او از این موضع به‌عنوان موضعی «فرمالیستی» می‌دانم خلاصه کنم.

لاکلائو کار خود را با نقد برداشت ما (آلتوسری‌ها) از «ساخت‌ها» (ی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) آغاز می‌کند که هم خاص‌اند و هم در برابر یک‌دیگر مستقل، و برهم‌کنش‌شان شیوه‌ی تولید را پدید

می‌آورد؛ شیوه‌ای که در وهله‌ی نهایی امر اقتصادی آن را تعیین می‌کند، اما ممکن است ساحتی دیگر نقش مسلط را در آن ایفا کند. اما لاکلاؤ می‌گوید این امر ناگزیر به فرمالیسم و رده‌بندی‌گرایی در تعیین مناسبات میان ساحت‌های مختلف، محتوای مفاهیم‌شان و بر ساخت موضوع‌شان می‌انجامد. زیرا ما با این فرض پیشینی آغاز می‌کنیم که این «عناصر یا ساحت‌ها» مفاهیمی شبه‌ارسطویی‌اند که در شیوه‌های تولید مختلف فی‌نفسه وجود دارند و خود این شیوه‌ها صرفاً حاصل ترکیب پسینی این عناصرند. لاکلاؤ هم‌چنین ما را متهم می‌کند که ساحت اقتصادی را تک‌معنا می‌دانیم؛ یعنی دارای معنایی و محتوایی یکسان در همه‌ی شیوه‌های تولید. افزون بر این، می‌گوید استقلال نسبی این ساحت‌های مختلف (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) در برابر یک‌دیگر، برخلاف آن‌چه فرمالیسم سبب شده بود باور کنیم، ویژگی دیگر شیوه‌های تولید نیست، بلکه خاص سرمایه‌داری است.

فکر می‌کنم انتقادهای لاکلاؤ تا اندازه‌ای درست‌اند. [۱۶] اما این ادعا نادرست است که این انتقادات به یک اندازه همه‌ی ما را دربر می‌گیرند. زیرا هرچند نوشته‌های شمار زیادی از ما چنان دریافته شدند و از جهات بسیاری چنان عمل کردند که گویی همگی از پروبلماتیکی واحد سرچشمه می‌گرفتند، در واقع از همان آغاز تفاوت‌های اساسی میان برخی از این نوشته‌ها وجود داشت. برای نمونه، در حوزه‌ی ماتریالیسم تاریخی، از پیش تفاوت‌های اساسی میان **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** (و نیز نوشته‌های بتلهایم، اما در این‌جا فقط از خود سخن می‌گویم) از یک سو و مقاله‌ی بالیبار، «مفاهیم بنیادی ماتریالیسم تاریخی»، در **قرائت سرمایه** از سوی دیگر وجود داشت. این تفاوت‌ها اکنون آشکار شده‌اند و بالیبار خودانتقادی‌ای منتشر کرده که در برخی نکات درست است. [۱۷] اما لاکلاؤ این تفاوت‌ها را در مقاله‌اش در نظر نمی‌گیرد.

به‌اختصار می‌گویم مقاله‌ی بالیبار نه فقط با فرمالیسم آشکار، بلکه با اکونومیسم و دست‌کم گرفتن تقریباً نظام‌مند نقش مبارزه‌ی طبقاتی مشخص می‌شد؛ و در واقع دو عنصر اخیر علل اصلی عنصر نخست بودند. نخست آن‌که، چنان‌که خود بالیبار اکنون می‌پذیرد، نوشته‌های او حاوی تصور ساحتی اقتصادی و فی‌نفسه بود که از عناصری تشکیل می‌شد که در همه‌ی شیوه‌های تولید ثابت می‌ماندند. این امر مستلزم ساحتی اقتصادی بود که خود را بازتولید و تنظیم می‌کرد و مبنای فرایند تاریخی قرار می‌گرفت. دقیقاً همین امر او را به تلاش برای بر ساخت «نظریه‌ای عمومی درباره‌ی شیوه‌های تولید اقتصادی» کشاند. باید خاطر نشان کرد که از نظر بالیبار مفهوم شیوه‌ی تولید منحصرأ به حوزه‌ی اقتصادی محدود بود. سپس این برداشت او را به آن‌جا کشاند که دیگر ساحت‌ها (سیاسی و ایدئولوژیک) را به قیاس با اقتصاد و به همان شیوه بفهمد؛ یعنی تشکیل‌شده از عناصری که از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر تغییر نمی‌کنند و فقط پس از آن با یک‌دیگر ترکیب می‌شوند. همه‌ی این ساحت‌ها، به اعتبار ذات خود و به اعتبار ماهیت درونی و پیشاپیش

موجودشان به منزله‌ی عناصری از پیش تعیین شده، در برابر یک‌دیگر مستقل دانسته می‌شدند. سیاست و ایدئولوژی نیز، مانند اقتصاد، دارای معنایی یکسان در همه‌ی شیوه‌های مختلف تولید به شمار می‌آمدند.

دوم آن‌که، همه‌ی این‌ها در مقاله‌ی بالیبار با دست‌کم گرفتن چشمگیر نقش مبارزه‌ی طبقاتی همراه بود. این امر را می‌توان در این واقعیت دید که او هیچ‌جا تمایز دقیقی میان شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی برقرار نکرد؛ تمایزی که می‌توانست او را قادر سازد نقش دقیق مبارزه‌ی طبقاتی را در بازتولید و دگرگونی مناسبات اجتماعی دریابد، همان مبارزه‌ی طبقاتی‌ای که عملاً درون صورت‌بندی‌های اجتماعی انضمامی عمل می‌کند. چنان‌که خود بالیبار می‌پذیرد، او «دو مفهوم صورت‌بندی اجتماعی از یک سو و شیوه‌ی تولید از سوی دیگر را متمایز از یک‌دیگر در نظر نگرفت».[۱۸] همین دست‌کم گرفتن را می‌توان در غیبت مفهوم اقتران تاریخی (نقطه‌ی تراکم راهبردی مبارزه‌ی طبقاتی) در مقاله‌ی او دید: «(تحلیل‌های من) آن‌چه را باید در برخورد با اقتران تاریخی به کار برده می‌شد، در مقایسه میان شیوه‌های تولید به کار بست.»[۱۹]

در همه‌ی این نکات و نکات دیگر، از پیش تفاوت‌های اساسی میان متن بالیبار و **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** وجود داشت. نخست، درباره‌ی مفهوم بنیادی و تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید. بالیبار در **قرائت سرمایه** می‌نویسد: «اصطلاحات تولید و شیوه‌ی تولید را در معنای محدودشان خواهیم گرفت؛ معنایی که درون هر مجموعه‌ی اجتماعی، موضوع جزئی اقتصاد سیاسی، یعنی پراتیک اقتصادی تولید، را تعریف می‌کند.»[۲۰] اما در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** می‌خوانیم: «از شیوه‌ی تولید چیزی را مراد نخواهیم کرد که عموماً اقتصاد نامیده می‌شود (یعنی مناسبات تولید در معنای دقیق) بلکه ترکیب خاصی از ساختارها و پراتیک‌های مختلف اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک مدنظر ماست که در ترکیب با یک‌دیگر به منزله‌ی ساحت‌ها یا سطوح متعدد این شیوه ظاهر می‌شوند.»[۲۱] به هر حال، بالیبار اکنون از خود در این زمینه انتقاد کرده است: «و از همین رو، مفهوم شیوه‌ی تولید برای مارکس، در برابر هر نوع اکونومیسم، حتی در سطحی انتزاعی وحدت پیچیده‌ی تعیناتی را مشخص می‌کند که هم از زیربنا و هم از روبنا ناشی می‌شوند.»[۲۲]

تفاوت بنیادی است. درباره‌ی مفهوم محوری و تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید، به‌روشنی نشان می‌دهد که می‌کوشیدم از تصور سطح یا ساحت اقتصادی خودتنظیم و ذاتاً تغییرناپذیری بگسلم که ماهیت درونی‌اش در هر شیوه‌ی تولیدی یکسان می‌ماند، و بالاترین اهمیت را به مبارزه‌ی طبقاتی نسبت می‌دادم. افزون بر این، به‌سختی نیاز است نقش محوری تفاوت میان شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی[۲۳] و نیز مفهوم

اقتران را در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** به خواننده یادآور شوم؛ مفهومی که غیبتش را در اثر بالیبار صریحاً نقد کردم. [۲۴] با این همه، فکر می‌کنم **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** تا اندازه‌ای از همین فرمالیسم آسیب دیده است. اگر به انتقادهای لاکلاو بازگردیم، می‌توان این امر را انضمامی‌تر دید.

«نظریه‌ی عمومی»

۱. برداشت من از شیوه‌ی تولید در قیاس با برداشت بالیبار این مزیت را داشت که رابطه‌ی میان ساحت‌های مختلف، یعنی وحدت آن‌ها را، امری اساسی می‌دانست؛ یعنی امری که خود ویژگی آن‌ها را تعریف می‌کند. از نظر من، شیوه‌ی تولید (هرچه باشد) است که ویژگی، ابعاد و ساختار خاص هر ساحت، و بنابراین امر سیاسی، را در هر شیوه تعیین می‌کند. در نتیجه، توانستم از این تصور پرهیزم که ساحت‌های مختلف (به‌ویژه ساحت سیاسی و دولت) ماهیتاً تغییرناپذیرند و ذاتاً پیش از پیوندشان درون یک شیوه‌ی تولید معین موجودند. این امر به‌ویژه به من کمک کرد تا از تلاش برای شرح «نظریه‌ای عمومی» درباره‌ی امر سیاسی/دولت از طریق شیوه‌های گوناگون تولید پرهیزم، آن‌گونه که بالیبار کوشید درباره‌ی اقتصاد انجام دهد. در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** پیوسته تکرار می‌کنم تنها نظریه‌ای که خواهم کوشید بسازم نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری است و معنای خود دولت در سرمایه‌داری با معناهایی که ممکن است در دیگر شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری به خود بگیرد تفاوت دارد. به‌علاوه، تمایزی که میان شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی گذاشتم، نقشی که به مفهوم اقتران نسبت دادم و بنابراین توجهی که به مبارزه‌ی طبقاتی کردم، بیش‌تر اوقات باعث شد خودم را به سنخ‌شناسی رده‌بندی‌گرایانه‌ی شکل‌های مختلف دولت سرمایه‌داری محدود نکنم؛ یعنی برداشتی که این شکل‌ها را فی‌نفسه صرفاً «انضمامیت‌های ترکیبی» و متمایز نوعی ذات/ماهیت دولت سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه می‌بیند.

با این همه، این فرمالیسم بر تحلیل‌های خود من نیز اثر گذاشت. مثلاً، با آن که می‌گفتم فقط قصد دارم نظریه‌ای درباره‌ی دولت سرمایه‌داری بسازم، هم‌چنین نوشتم: «در این اوضاع و احوال، به نظر من پیش‌رفتن بیش‌تر به سوی نظام‌مندکردن امر سیاسی در نظریه‌ی عمومی به‌طور خاص واهی و خطرناک (البته از حیث نظری) است، زیرا ما هنوز نظریه‌های منطقه‌ای نظام‌مند کافی درباره‌ی امر سیاسی در شیوه‌های مختلف تولید یا نظریه‌های نظام‌مند کافی درباره‌ی شیوه‌های مختلف تولید نداریم.» [۲۵] این عبارت نشان می‌دهد که حتی اگر همان کاری را که بالیبار درباره‌ی اقتصاد کرده بود درباره‌ی امر سیاسی یا دولت انجام ندادم، با این حال آن کار را هم ممکن و هم مشروع می‌دانستم. علت این که عملاً به ساخت این نظریه‌ی

عمومی درباره‌ی امر سیاسی نپرداختم، برخلاف آن‌چه آن زمان می‌اندیشیدم و مطرح می‌کردم، کمبود اطلاعات نبود؛ بلکه این بود که جز چند اشاره‌ی مارکس و انگلس، لنین در **دولت و انقلاب** و گرامشی، بر ساخت چنین نظریه‌ای ناممکن است. ابعاد، دامنه و محتوای خود مفهوم امر سیاسی / دولت، مانند ابعاد، دامنه و محتوای اقتصاد، و شکلی که رابطه‌ی میان آن‌ها به خود می‌گیرد (رابطه‌ی میان امر اقتصادی و فرااقتصادی به تعبیر لاکلائو) از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر تفاوت چشمگیری دارد. این امر را با جزئیات بیش‌تری در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر** توضیح داده‌ام و در واقع کوشیده‌ام دگرگونی فضاهای متقابل امر سیاسی/دولت و اقتصاد را در مراحل و دوره‌های مختلف خود سرمایه‌داری، به‌ویژه مرحله‌ی کنونی آن، نشان دهم.

۲. با وجود تمایز روشنی که میان شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی گذاشتم، و این واقعیت که تحلیل‌هایم را بر صورت‌بندی‌های اجتماعی متمرکز کردم، این فرمالیسم گاه مرا به آن‌جا کشاند که صورت‌بندی‌های اجتماعی را «تحقق یا فضا‌مندشدن» شیوه‌های تولیدی بدانم که به‌طور انتزاعی فی‌نفسه وجود دارند و خود را بازتولید می‌کنند. از این رو، گاه شکل‌های انضمامی دولت سرمایه‌داری را تحقق یا فضا‌مندشدن عناصر نوع دولت سرمایه‌داری دانستم که به‌طور انتزاعی وجود داشت. چنان‌که پری اندرسون در اثر مهم اخیرش به‌درستی خاطرنشان کرد، این امر در تحلیل‌های من از دولت مطلقه آشکار است. [۲۶] این دیدگاه را در **فاشیسم و دیکتاتوری** و بیش از همه در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر** اصلاح کرده‌ام؛ آن‌جا که صورت‌بندی‌های اجتماعی را، هر جا که مبارزه‌ی طبقاتی عمل می‌کند، مکان مؤثر وجود و بازتولید شیوه‌های تولید، و از این رو شکل‌های انضمامی دولت سرمایه‌داری را مکان مؤثر وجود، بازتولید و دگرگونی ویژگی‌های خاص دولت سرمایه‌داری می‌دانم.

۳. اکنون به «استقلال نسبی» ساحت‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بازگردیم که پیش‌تر از آن سخن گفتم. در نوشته‌های بالیبار، و گاه نزد خود آلتوسر، این استقلال ویژگی ثابتی تلقی می‌شد که به ماهیت یا ذات درونی هر ساحت مربوط بود و از شیوه‌های مختلف تولید عبور می‌کرد. این امر را در نوشته‌های آلتوسر می‌توان در برخی صورت‌بندی‌های مربوط به «ساحت ایدئولوژیک» و حتی در مقاله‌ی «ایدئولوژی و سازوبرگ‌های ایدئولوژیک دولت» دید که از این حیث در **فاشیسم و دیکتاتوری** نقدش کردم. [۲۷]

در مورد من مسئله به‌کلی متفاوت بود. من با مسئله‌ای دقیق و تعیین‌کننده سروکار داشتم: جدایی امر سیاسی و اقتصادی که از نظر مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تعریف می‌کند و بنیان استقلال نسبی

دولت سرمایه‌داری است. بالیبار هیچ‌گاه به این پدیده به معنای دقیق کلمه نمی‌پردازد، زیرا از نظر او این «جدایی» سرمایه‌داری چیزی نبود جز شکلی که در نظام سرمایه‌داری، استقلال ذاتی و ماهوی ساحت‌ها — که در همه‌ی شیوه‌های تولید وجود دارد — به خود می‌گرفت. خطای خود من در این‌جا از نوعی کاملاً متفاوت بود. چنان‌که لاکلاو به‌درستی مشاهده می‌کند، من قدری شتاب‌زده (به هر حال این مسئله‌ی من نبود) مطرح کردم که این جدایی یا استقلال خاص سرمایه‌داری ممکن است، هرچند در شکل‌هایی متفاوت، در شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری نیز پدیدار شود. این خطای کلاسیک واپس‌نگری تاریخی بود. امانوئل ترای در *مارکسیسم و جامعه‌ی ابتدایی*، [۲۸] لاکلاو در مقاله‌های مختلفش و دیگران از آن زمان مسئله را در این مورد روشن کرده‌اند.

۴. فرمالیسم *قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی* سبب شد درون جدایی امر سیاسی و اقتصادی خاص سرمایه‌داری، ساحت‌ها را تا اندازه‌ای از یک‌دیگر جدا و نسبت به یک‌دیگر نفوذناپذیر جلوه دهم. هرچند برخلاف بالیبار (که اقتصاد نزد او فی‌نفسه ساحتی خودبازتولیدگر و خودتنظیم‌گر است) نقش تعیین‌کننده‌ی امر سیاسی/دولت در مقایسه با اقتصاد را در بازتولید سرمایه‌داری به‌طور اساسی تحلیل کردم، نتوانستم جایگاه و نحوه‌ی عمل «مداخلات» اقتصادی دولت را به‌دقت تعیین کنم؛ و تلویحاً چنین القا کردم که ساحت‌ها در سرمایه‌داری ممکن است نسبت به یک‌دیگر «بیرونی» باشند و مناسبات‌شان دقیقاً با ابهام اصطلاح «مداخله» تعریف می‌شود. یکی از مهم‌ترین و دشوارترین مسائلی که کوشیدم در *طبقات در سرمایه‌داری معاصر* حل کنم (مسئله‌ای که از پیش در *فاتیسم و دیکتاتوری* طرح شده بود و با توجه به نقش اقتصادی خاصی که دولت در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری انحصاری بر عهده می‌گیرد اهمیتی تعیین‌کننده دارد) فهم جدایی سرمایه‌دارانه‌ی امر سیاسی/دولت و اقتصاد به‌منزله‌ی شکلی بود که حضور خاص امر سیاسی «درون» فضای بازتولید اقتصاد در سرمایه‌داری به خود می‌گیرد. به عبارت دیگر، مسئله فهم جایگاه و نحوه‌ی عمل دقیق نقش اقتصادی کنونی دولت بود، بی‌آن‌که در همان حال جدایی سیاست و اقتصاد کنار گذاشته شود؛ کاری که نظریه‌پردازان «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» در تحلیل نهایی می‌کنند و این جدایی را در مرحله‌ی کنونی انحصاری دولتی ملغی می‌دانند. به‌علاوه، این یکی از پرسش‌های بنیادی‌ای است که اکنون بر کار مارکسیستی درباره‌ی دولت در آلمان مسلط است؛ جایی که بحث مارکسیستی درباره‌ی نقش اقتصادی دولت احتمالاً از همه جای اروپا پیشرفته‌تر است. این ملاحظات هم‌چنین مرا در کتاب اخیرم به آن‌جا کشاند که مبنایی انضمامی برای تحلیل‌های قدرت سیاسی بسط دهم که بنابر آن‌ها طبقات اجتماعی را نمی‌توان صرفاً در سطح اقتصادی تعیین کرد. به‌ویژه نشان دادم که

تعیینات سیاسی و ایدئولوژیک طبقاتی نیز درست در قلب مناسبات تولید، «درون» تعیینات اقتصادی طبقاتی، حضور دارند.

۵. باید نکته‌ی آخر را نیز مطرح کرد که ما را به سخن پیشینم درباره‌ی «ساختارگرایی» فرضی من بازمی‌گرداند. در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی** میان ساختارها و پراتیک‌ها، یا دقیق‌تر ساختارها و پراتیک‌های طبقاتی، تمایز گذاشتم و مفهوم طبقات اجتماعی تمام «میدان» پراتیک‌ها را پوشش می‌داد. [۲۹] گاه از این تمایز به سبب دربرداشتن انحرافی ساختارگرایانه انتقاد شده است. اما در واقع هدف این تمایز درست عکس آن بود؛ به عبارت دیگر، اهدافم آشکارا ضدساختارگرایانه بودند. واقعیت آن است که این تمایز مرا قادر ساخت، ضمن حفظ بنیان طبقاتی و تعین عینی طبقاتی (ساختارها) که چیزی جز ماتریالیسم مارکسیستی نیست، گزاره‌ای بنیادی با دلالت‌های سیاسی مهم مطرح کنم. استدلال کردم که طبقات اجتماعی، هرچند به طور عینی تعیین می‌شوند (ساختارها)، هستی‌های هستی‌شناختی و نام‌گرایانه نیستند، بلکه فقط درون و از رهگذر مبارزه‌ی طبقاتی (پراتیک‌ها) وجود دارند. تقسیم طبقاتی جامعه ضرورتاً به معنای مبارزه‌ی طبقاتی است، زیرا نمی‌توان بدون سخن گفتن از مبارزه‌ی طبقاتی درباره‌ی طبقات سخن گفت. این امر در برابر جامعه‌شناسی رسمی مدرن قرار دارد که آماده است درباره‌ی طبقات سخن بگوید، اما هرگز چیزی درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی نگوید.

با این همه، این تمایز با درجه‌ای از فرمالیسم مشخص می‌شد. برای مثال، چه بسا تقصیر خود من موجب شده باشد برخی خوانندگان چنین تصور کنند که ساختارها و پراتیک‌ها، گویی، دو قلمرو متمایز از حیث هستی‌شناختی را تشکیل می‌دهند. تمایزی که برای نشان دادن اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی در خود فرایند تعریف طبقات طراحی شده بود (و این را در این واقعیت نیز می‌توان دید که، چنان که در بالا ذکر شد، از اطلاق مفهوم قدرت به دولت، ساختار یا نهاد خودداری کردم) چنان فهمیده شد که گویی جایگاهی ممتاز به «ساختارهایی» می‌دهد که گفته می‌شد بیرون از مبارزه‌ی طبقاتی‌اند. از این رو، در **طبقات در سرمایه‌داری معاصر**، به‌ویژه در مقدمه، می‌کوشم این موضع را اصلاح کنم. درباره‌ی طبقات اجتماعی فقط از پراتیک‌های طبقاتی سخن می‌گویم، به منزله‌ی میدانی واحد که کل دامنه‌ی تقسیم اجتماعی کار را پوشش می‌دهد، اما درون آن میان تعین ساختاری طبقاتی و موضع طبقاتی در برهه‌ای معین تمایز می‌گذارم. این کار حفظ همه‌ی عناصر ایجابی قدرت سیاسی را در عین رفع ابهام‌هایش ممکن می‌کند. نمونه‌ای ساده مقصودم را نشان می‌دهد. در برابر برداشت‌های تاریخ‌گرایانه از سنخ «آگاهی طبقاتی»، حتی اگر اشرافیت کارگری در برهه‌ی کنونی موضع طبقاتی بورژوازی داشته باشد: ۱) در تعین ساختاری طبقاتی خود هم‌چنان بخشی از طبقه‌ی کارگر است، یعنی به تعبیر لنین «لایه‌ای» است از طبقه‌ی کارگر؛ ۲) این

تعیّن ساختاری طبقاتی اشرافیت کارگری ضرورتاً در پراتیک‌های طبقه‌ی کارگر بازتاب می‌یابد (به تعبیر لنین «غریزه‌ی طبقاتی») پراتیک‌هایی که همواره می‌توان زیر «گفتمان» بورژوازی آن تشخیص داد و جز آن. افزون بر این، این برداشت برای تحلیل خرده‌بورژوازی عرضه‌شده در همان کتاب نیز دلالت‌های مهمی دارد.

تا این‌جا سخنم به درازا کشیده است، اما پیش از پایان می‌خواهم نکته‌ی دیگری را نیز مطرح کنم. بحث‌هایی از این نوع، هرچند به روشن‌شدن مسائل کمک می‌کنند، از دو عیب رنج می‌برند. نخست، هر بحثی از این نوع ضرورتاً درجه‌ی بالایی از طرح‌وارگی را در هر دو سوی بحث دربر دارد، حال آن‌که امور در واقع اغلب بسیار پیچیده‌ترند. دوم، چنین بحثی به‌آسانی بیش از اندازه شخصی می‌شود (پولانتزاس علیه میلیبند و برعکس) حال آن‌که کاملاً روشن است اگر بحث، چنان‌که گمان می‌کنم، ثمربخش بوده، از آن روست که افراد بسیاری درگیر آن شده و به پیش‌راندنش کمک کرده‌اند. ملاحظات آنان اغلب برای من بسیار سودمند بوده و به تحول پیش‌گفته‌ی مواضعم کمک کرده است. به‌ویژه می‌خواهم توجه را به این نکته جلب کنم، هرچند ممکن نبوده است در این‌جا مستقیماً به همه‌ی این ملاحظات ارجاع دهم.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از The Capitalist State: A Reply to Miliband and Laclau نوشته‌ی Nicos Poulantzas که در [این‌جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. Nicos Poulantzas, 'The Problem of the Capitalist State', NLR 58, November/December 1969; Ralph Miliband, 'The Capitalist State—reply to Nicos Poulantzas', NLR 59, January/February 1970. This exchange of articles has been republished in Robin Blackburn (ed.), *Ideology in Social Science*, London 1972, and in J. Urry and J. Wakeford, *Power in Britain: Sociological Readings*, London 1973.

[2]. *Pouvoir Politique et Classes Sociales*, Paris 1968, English edition *Political Power and Social Classes* published by NLB, London 1973.

[3]. Ralph Miliband, 'Poulantzas and the Capitalist State', NLR 82, November/December 1973.

- [4]. Nicos Poulantzas, *Fascism and Dictatorship*, NLB, London 1974; *Classes in Contemporary Capitalism*, NLB, London 1975.
- [5]. Ernesto Laclau, 'The Specificity of the Political: around the Poulantzas-Miliband Debate', *Economy and Society*, Vol. 5, No. 1, February 1975.
- [6]. 'Origins of the Present Crisis', NLR 23, January/February 1964, p. 40.
- [7]. Louis Althusser, 'The Materialist Dialectic', in *For Marx*, London 1969; *Political Power and Social Classes*, pp. 18 ff.
- [8]. NLR 82, p. 86.
- [9]. *Political Power and Social Classes*, pp. 79 ff.
- [10]. Ibid. ch. 2 and thereafter.
- [11]. Ibid. ch. 4.
- [12]. Nicos Poulantzas, *La Crise des Dictatures: Portugal, Grèce, Espagne*, Paris 1975, NLB edition due 1976.
- [13]. NLR 82, pp. 87 ff.
- [14]. M. Castells, *Monopolville: l'entreprise, l'état, l'urbain*, Paris 1974; J. Hirsch, *Staatsapparat und Reproduktion des Kapitals*, Frankfurt 1974.
- [15]. Among others: A. Wolfe, 'New Directions in the Marxist Theory of Politics', and A. B. Bridges, 'Nicos Poulantzas and the Marxist Theory of the State', both in *Politics and Society*, Vol. 4, No. 2, 1974; J. Mollenkopf, 'Theories of the State and Power Structure Research', special issue of *The Insurgent Sociologist*, Vol. 5, No. 3, 1975; G. E. Anderson and R. Friedland, 'Class Structure, Class Politics and the Capitalist State', roneo document, Department of Sociology, University of Wisconsin 1975; etc.
- [۱۶]. اما فقط تا اندازه‌ای. به‌ویژه هنگامی با لاکلاو مخالفم که گاه فرمالیسم را با «عملکرد توصیفی مفاهیم» یکی می‌گیرد. همچنین باید خاطرنشان کنم مقاله‌ی لاکلاو دلالت‌های آشکار ساختارگرایانه‌ای دارد. او اغلب در برابر میلیبند از من دفاع می‌کند، اما گاه انتقاد میلیبند از «ساختارگرایی» را می‌پذیرد؛ گویی می‌گوید واقعاً مرتکب ساختارگرایی شده‌ام، اما او (لاکلاو) این را امر خوبی می‌داند، زیرا این ساختارگرایی مانع انجام تحلیل‌های انضمامی، بررسی استقلال نسبی دولت، تعیین تمایز میان فاشیسم و دیگر شکل‌های دولت بورژوازی و جز آن نمی‌شود؛ بلکه درست برعکس.
- [17]. A first version appeared in English: Etienne Balibar, 'Self-criticism—an Answer to Questions from *Theoretical Practice*', *Theoretical Practice* No. 7/8, January 1973.
- [18]. Etienne Balibar, *Cinq études de matérialisme historique*, Paris 1974, p. 240.
- [19] Ibid. p. 229.

- [20] In *Lire le Capital* (Reading Capital), first French edition, Paris 1966, p. 189.
- [21] *Political Power and Social Classes*, p. 13.
- [22] *Cinq études de matérialisme historique*, p. 231.
- [23] *Political Power and Social Classes*, pp. 13 ff.
- [24]. Ibid. pp. 87 ff.
- [25]. Ibid. p. 24.
- [26]. *Lineages of the Absolutist State*, NLB, London 1974, p. 19.
- [27]. See *Fascism and Dictatorship*, pp. 302 ff; Althusser's essay is in *Lenin and Philosophy and Other Essays*, NLB, London 1971.
- [28]. Emanuel Terray, *Marxism and 'Primitive' Societies*, New York 1972.
- [29]. *Political Power and Social Classes*, pp. 85 ff.

رالف میلیبند

آثاری که طی حدود پانزده سال گذشته در چارچوب یک دیدگاه مارکسیستی فراگیر درباره‌ی موضوع دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری نوشته شده‌اند، اکنون قفسه‌های فراوانی را پر می‌کنند؛ و هر اندازه که بتوان از این یا آن مقاله، کتاب یا گرایش انتقاد کرد، در دسترس بودن این آثار بی‌تردید بسیار سودمند است. با این حال، خلأ بسیار بزرگی در این آثار وجود دارد، زیرا بخش بسیار اندکی از آن مشخصاً به مسئله‌ی استقلال دولت مربوط است. [۱] دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری تا چه اندازه از استقلال برخوردار است؟ استقلال آن قرار است در خدمت چه هدفی باشد؟ و در عمل چه اهدافی را تأمین می‌کند؟ این پرسش‌ها و بسیاری پرسش‌های مشابه، با توجه به دامنه و تأثیر بالفعل یا بالقوه‌ی کنش دولت بر جامعه‌ای که بر آن، و اغلب فراتر از آن، حکم می‌راند آشکارا از بیش‌ترین اهمیت نظری و عملی برخوردارند. با این حال، این موضوع از دیدگاه مارکسیستی هم‌چنان به‌نحوی نارسا کاویده و «نظریه‌پردازی» شده است. [۲] مقاله‌ی حاضر می‌خواهد سهمی متواضعانه در کاری باشد که باید در این زمینه انجام شود. [۳]

هال دریپر در جلد نخست *نظریه‌ی انقلاب کارل مارکس*، آن‌چه را مارکس و انگلس درباره‌ی استقلال دولت گفته‌اند به‌نحوی بسیار سودمند عرضه می‌کند و نشان می‌دهد که این موضوع چه جایگاه بزرگی در اندیشه و نوشته‌های سیاسی آنان داشته است. [۴] من نیز در مقاله‌ای با عنوان «مارکس و دولت» که در ۱۹۶۵ منتشر شد، کوشیدم همین نکته را مطرح کنم. آن‌جا، در صورت‌بندی‌ای که اکنون چندان رضایت‌بخش نمی‌یابم، خاطرنشان کردم دیدگاهی «ثانویه» درباره‌ی دولت نزد مارکس وجود داشت (در دیدگاه نخست، دولت «ابزار» طبقه‌ای بود که به‌سبب مالکیت یا کنترل — یا هر دو — بر وسایل اصلی فعالیت اقتصادی، طبقه‌ی حاکم به‌شمار می‌آمد). این دیدگاه «ثانویه» دولت را «مستقل از همه‌ی طبقات اجتماعی و برتر از آن‌ها، و به‌منزله‌ی نیروی مسلط در جامعه، نه ابزار یک طبقه‌ی مسلط» می‌دید و بناپار티سم را «نمود افراطی نقش مستقل دولت» در دوران زندگی خود مارکس می‌دانست. [۵] از سوی دیگر، آن زمان هم‌چنین خاطرنشان کردم که از نظر مارکس، دولت بناپارتیستی «هر اندازه هم از حیث سیاسی از هر طبقه‌ی معینی مستقل بوده باشد، هم‌چنان حامی طبقه‌ی مسلط اقتصادی و اجتماعی باقی می‌ماند و در جامعه‌ای طبقاتی نمی‌تواند جز این باشد». [۶] چند سال بعد، در جریان نقد کتاب *قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی* اثر

نیکوس پولانزاس فقید، که فقدانش بسیار احساس می‌شود، این نکته را بازصورت‌بندی و مطرح کردم که باید میان دولتی که با حفظ استقلال خود به سود طبقه‌ی حاکم عمل می‌کند و دولتی که به فرمان آن طبقه عمل می‌کند تمایز گذاشت؛ و مفهوم دوم را «تحریفی عامیانه از اندیشه‌ی مارکس و انگلس» نامیدم.[۷] آن چه آن جا رد می‌کردم برداشت خام از دولت به منزله‌ی «ابزار» صرف طبقه‌ی حاکم بود که مطیعانه به دستور آن عمل می‌کند.

بحث درباره‌ی استقلال دولت

با این حال، اعتبار ژرف‌ترین بررسی مفهوم استقلال دولت بی‌تردید از آن پولانزاس است و او بود که صورت‌بندی‌ای را پدید آورد که مبنای بیش‌تر بحث‌های بعدی درباره‌ی موضوع باقی مانده یعنی «استقلال نسبی دولت». جان مایه‌ی دیدگاهی که این صورت‌بندی مظهر آن بود این است که دولت ممکن است واقعاً از درجه‌ی چشمگیری از استقلال برخوردار باشد، اما با این همه از همه‌ی جهات عملی هم‌چنان دولت طبقه‌ی حاکم باقی می‌ماند.

میان مارکسیست‌ها و دیگران بحث چشمگیری درباره‌ی ماهیت محدودیت‌ها و فشارهایی وجود داشته که سبب می‌شوند دولت نیازهای سرمایه را تأمین کند؛ به‌ویژه این که آیا این محدودیت‌ها و فشارها «ساختاری» و غیرشخصی‌اند یا طبقه‌ی حاکمی مجهز به زرادخانه‌ای از سلاح‌ها و منابع قدرتمند آن‌ها را پدید می‌آورد. اما ورای اختلاف‌های بیان‌شده در این بحث‌ها، توافق بنیادی چشمگیری نیز وجود داشت که دولت به‌طور تعیین‌کننده با نیروهایی بیرون از خود محدود می‌شود و این محدودیت‌ها از بافتار سرمایه‌داری ملی و بین‌المللی‌ای سرچشمه می‌گیرند که دولت در آن عمل می‌کند. ممکن است ضرورت آمرانه‌ی سرمایه برای بازتولید و انباشت خود، یا فشار لابی‌ها، سازمان‌ها و نهادهای در خدمت سرمایه یا این یا آن «جناح» آن، یا تأثیر مرکب این‌ها و نیروهای بین‌المللی مانند دیگر دولت‌های سرمایه‌داری، بانک جهانی یا صندوق بین‌المللی پول، دولت را محدود کند. به هر حال، این‌ها انواع عواملی بودند که برای توضیح کنش‌های دولت باید در نظر گرفته می‌شدند. چنان که گاه در این زمینه یادآوری شده است، این دیدگاه مارکسیستی که دولت را برانگیخته‌شده با نیروهایی بیرون از خود می‌داند، با وجود اختلاف‌های عمیق دیگر، در «پروبلماتیک» خود با دیدگاه لیبرالی یا «پلورالیسم دموکراتیک» درباره‌ی دولت سهیم است. دیدگاه مارکسیستی محدودیت‌های اصلی دولت را به سرمایه یا سرمایه‌داران، یا هر دو، نسبت می‌دهد؛ دیدگاه «پلورالیسم دموکراتیک» آن‌ها را به فشارهای گوناگونی نسبت می‌دهد که گروه‌ها، منافع و احزاب رقیب متعدد در جامعه بر دولتی اساساً دموکراتیک اعمال می‌کنند. در هر دو دیدگاه، دولت آغازگر کنش نیست، بلکه به نیروهای بیرونی پاسخ

می‌دهد. دولت ممکن است «سوژه‌ی تاریخی» به نظر برسد، اما در واقع ابژه‌ی فرایندها و نیروهای فعال در جامعه است.

در سال‌های اخیر همین چشم‌انداز کلی نه‌فقط از جانب راست، که از دیرباز بر تقدم دولت اصرار داشته، بلکه از سوی افرادی به‌شدت متأثر از مارکسیسم نیز به چالش کشیده شده است. دو نمونه‌ی برجسته‌ی این چالش عبارت‌اند از کتاب الن کی تریم‌برگر، **انقلاب از بالا: بوروکرات‌های نظامی و توسعه در ژاپن، ترکیه، مصر و پرو**، [۸] و به‌نحوی صریح‌تر کتاب بسیار تحسین‌شده‌ی تدا اسکاچپول، **دولت‌ها و انقلاب‌های اجتماعی**، [۹] که البته نه به دولت معاصر، بلکه به دولت در ارتباط با انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین می‌پردازد. [۱۰]

اسکاچپول می‌نویسد در سنت مارکسیستی، «دولت به‌خودی‌خود، با هر تفاوتی که شکل‌های تاریخی‌اش داشته باشند، ویژگی همه‌ی شیوه‌های تولید تقسیم‌شده به طبقات دانسته می‌شود؛ و همواره یگانه کارکرد ضروری و اجتناب‌ناپذیر دولت — بنابر تعریف — مهار تعارض طبقاتی و اتخاذ سیاست‌های دیگری است که از سلطه‌ی طبقه‌ی تصاحب‌کننده‌ی مازاد و مالک حمایت می‌کند.» او استدلال می‌کند که این دیدگاه دولت را «به‌منزله‌ی ساختاری مستقل — ساختاری دارای منطق و منافع خاص خود، که ضرورتاً معادل یا ادغام‌شده در منافع طبقه‌ی مسلط جامعه یا مجموعه‌ی کامل گروه‌های عضو نظام سیاسی نیست — در نظر نمی‌گیرد». [۱۱]

به نظر من این انتقادی معتبر است: سنت مارکسیستی گرایش دارد این واقعیت را کم‌اهمیت جلوه دهد یا اساساً نادیده بگیرد که دولت منافع خاص خود را دارد؛ یا، اگر بخواهیم مناسب‌تر بیان کنیم، کسانی که آن را اداره می‌کنند معتقدند چنین منافعی دارد و خود نیز منافع خاص خودشان را دارند. در نظر نگرفتن بایسته‌ی این نکته، طبعاً بررسی شیوه‌هایی را محدود یا ناممکن می‌کند که از طریق آن‌ها منافع طبقاتی و منافع دولت با یک‌دیگر پیوند می‌یابند و سازگار می‌شوند.

اسکاچپول به سهم خود بسیار فراتر از این گزاره می‌رود که دولت منافع خاص خود را دارد یا کسانی که اداره‌اش می‌کنند چنین منافعی دارند. او سپس استدلال می‌کند که دیدگاه مارکسیستی «حتی مطرح کردن این امکان را عملاً ناممکن می‌سازد که تعارض‌های بنیادی منافع میان طبقه‌ی مسلط موجود یا مجموعه‌ی گروه‌ها از یک سو و حکمرانان دولت از سوی دیگر وجود داشته باشد». [۱۲] اما برخلاف آن‌چه ظاهراً باور دارد، این استدلال دوم از استدلال نخست نتیجه نمی‌شود و در واقع پرسشی به کلی متفاوت و بسیار مهم را

مطرح می‌کند که نباید با پرسش نخست اشتباه گرفته شود. گزاره‌ی نخست به منافی اشاره دارد که خود دولت ممکن است داشته باشد و پرسش نحوه‌ی سازگارشدن آن‌ها با دیگر منافع جامعه را گشوده می‌گذارد. اما گزاره‌ی دوم فرض می‌کند دولت ممکن است منافی داشته باشد که «اساساً» با منافع همه‌ی نیروها و منافع موجود در جامعه متضاد باشند. این نسخه‌ی بسیار نیرومندتری از استقلال دولت است و باید جدا از نسخه‌ی دیگر و بسیار ضعیف‌تر بررسی شود.

دامنه‌ی کنش دولت

شاید نخستین نکته‌ای که باید در این بحث خاطرنشان کرد دامنه‌ی بسیار گسترده‌ی کنشی است که دولت در جوامع سرمایه‌داری در همه‌ی حوزه‌های زندگی دارد. دولت به‌طرزی عمیق و فراگیر در همه‌ی جنبه‌های زندگی اقتصادی دخیل است. در تعارض طبقاتی و هر نوع تعارض دیگر حضوری دائمی و فعال دارد. در دستکاری افکار و «مهندسی رضایت» نقشی بزرگ و فزاینده ایفا می‌کند. به تعبیر مشهور ماکس وبر، از «انحصار کاربرد مشروع زور فیزیکی» برخوردار است. مسئولیت امور بین‌المللی و تصمیم‌گیری درباره‌ی سطح و ماهیت تسلیحات کشور فقط بر عهده‌ی دولت است.

البته سخن گفتن از «دولت» به این شیوه استفاده از نوعی کوتاه‌نویسی است که ممکن است همراه‌کننده باشد. مراد افراد معینی هستند که قدرت اجرایی دولت را در اختیار دارند: رئیس‌جمهورها، نخست‌وزیران، اعضای کابینه و مشاوران ارشد غیرنظامی و نظامی آنان. اما این سخن وحدت دیدگاه‌ها و منافی را مفروض می‌گیرد که ممکن است وجود نداشته باشد. در واقع، اختلاف‌های بزرگ میان افراد مورد نظر بسیار رایج‌اند؛ وزیران با همکاران خود و مشاوران غیرنظامی و نظامی با مافوق‌های سیاسی‌شان اختلاف دارند. اگر این اختلاف‌ها چنان عمیق باشند که سازشی عملی را ناممکن کنند و قدرت اجرایی را فلج سازند، باید نوعی بازسازی در دستگاه تصمیم‌گیری رخ دهد. در نهایت، تصمیم‌ها باید گرفته شوند و این قدرت اجرایی است که آن‌ها را «به اختیار خود» می‌گیرد.

بی‌تردید نفوذها و محدودیت‌های قدرتمند فراوانی از بیرون دولت — هم بین‌المللی و هم داخلی — وجود دارند که بر ماهیت تصمیم‌های گرفته‌شده اثر می‌گذارند و ممکن است بسیار نیرومند و الزام‌آور باشند. اما در نهایت گروه بسیار کوچکی از افراد درون دولت — و اغلب یک فرد — تصمیم می‌گیرند چه کاری انجام شود یا نشود؛ و فقط در مواردی کاملاً استثنایی است که تصمیم‌گیرندگان هیچ دامنه‌ای برای انتخاب ندارند. درجه‌ای از انتخاب وجود دارد. حتی هنگامی که حکومت‌ها تابع اراده‌ی آمرانه‌ی حکومت‌های دیگرند، معمولاً

درباره‌ی اموری که مستقیماً و عمیقاً بر زندگی مردمی که بر آنان حکومت می‌کنند اثر می‌گذارند، قدری آزادی تصمیم‌گیری دارند. شاید بهترین راه برجسته‌کردن معنای استقلال دولت این باشد که خاطرنشان کنیم اگر جنگ هسته‌ای رخ دهد — چه میان «برقدرت‌ها» و چه میان قدرت‌های کوچک‌تری که توانایی برپا کردن چنین جنگی را دارند — از آن رو رخ خواهد داد که حکومت‌ها بدون رجوع به هیچ‌کس دیگر چنین تصمیم گرفته‌اند. هیچ رویه‌ی دموکراتیکی برای آغاز جنگ هسته‌ای وجود ندارد.

درجه‌ی استقلال دولت در برابر نیروهای اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری برای بیش‌تر مقاصد پیش از همه به میزانی بستگی دارد که مبارزه‌ی طبقاتی و فشار از پایین هژمونی طبقه‌ی مسلط در چنین جامعه‌ای را به چالش می‌کشند. هر جا طبقه‌ی مسلط واقعاً از جنبه‌ی اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی هژمونیک و بنابراین از هرگونه چالش بزرگ و مؤثر از پایین آزاد باشد، احتمال دارد خود دولت نیز تابع هژمونی آن باشد و با شکل‌های مختلف قدرت طبقاتی در اختیار طبقه‌ی مسلط به شدت محدود شود. اما هر جا هژمونی طبقه‌ی مسلط به‌طور مداوم و نیرومند به چالش کشیده شود، استقلال دولت احتمالاً چشمگیر خواهد بود، تا آن‌جا که در شرایط مبارزه‌ی طبقاتی شدید و بی‌ثباتی سیاسی ممکن است شکل‌های «بناپارتنستی» و اقتدارگرا به خود بگیرد و خود را از نظارت‌ها و کنترل‌های محدودکننده‌ی قانون اساسی رها سازد.

باید توجه کرد که طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌ندرت از چیزی شبیه هژمونی کامل در ساحت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی برخوردار بوده است. ایالات متحد یکی از کشورهای بزرگ سرمایه‌داری است که در آن طبقه‌ی سرمایه‌دار بیش از هر جای دیگر به چنین هژمونی‌ای نزدیک شده؛ نمونه‌ی اصلی در جهان سرمایه‌داری از جامعه‌ای که در آن طبقه‌ی سرمایه‌دار ناگزیر نبوده قدرت را با اشرافیتی ریشه‌دار سهیم شود و هم‌چنین توانسته است از ظهور چالشی سیاسی و جدی از جانب کارگران متشکل جلوگیری کند. در همه جای دیگر، طبقه‌ی سرمایه‌دار ناگزیر بوده با نیروهای اجتماعی از پیش مستقر سازش کند و با چالش کارگران روبه‌رو شود. به‌علاوه، ناچار بوده با ساختارهای دولتی دیرینه و پوشیده از لایه‌های قدرت روبه‌رو شود که به‌شدت در برابر تغییر مقاومت می‌کردند. بنابراین، هژمونی سرمایه‌داری در دیگر نقاط جهان سرمایه‌داری «متأخر» بسیار بیش‌تر از ایالات متحد محل مناقشه و جزئی بوده است. و حتی در ایالات متحد، تضادهای اقتصادی و اجتماعی و فشار از پایین، به‌ویژه از زمان رکود بزرگ، دولت را تقویت کرده و استقلال بیش‌تری از دوره‌ی میان، مثلاً، جنگ داخلی و رکود بزرگ به آن بخشیده‌اند.

این اندیشه که مبارزه‌ی طبقاتی در تعیین ماهیت و شکل دولت اهمیتی تعیین‌کننده دارد بخشی آشنا از مارکسیسم کلاسیک است؛ [۱۳] و همین حکم درباره‌ی این دیدگاه صادق است که هدف استقلال دولت

حفاظت و خدمت‌رسانی بهتر به نظم اجتماعی موجود و طبقه‌ی مسلطی است که بهره‌مند اصلی این نظم اجتماعی است. چنان‌که پیش‌تر خاطرنشان کردم، همین گزاره‌ی اخیر است که به چالش کشیده شده، و به‌درستی. زیرا به پرسش «استقلال دولت برای چیست؟» نمی‌توان صرفاً با این اصطلاحات آشنا پاسخ گفت. نکته این نیست که این اصطلاحات نادرست‌اند، بلکه برای توضیح پویای کنش دولت ناکافی‌اند و نمی‌توانند «الگویی» رضایت‌بخش از دولت در ارتباط با جامعه و در زمینه‌ای سرمایه‌داری فراهم آورند. مارکسیسم پویای کنش دولت را برحسب الزامات آمرانه‌ی سرمایه یا فشار مقاومت‌ناپذیر سرمایه‌داران توضیح می‌دهد؛ و این‌ها واقعاً اهمیت بسیاری دارند. اما تمرکز انحصاری بر آن‌ها به معنای نادیده‌گرفتن تکانه‌های قدرتمند دیگری برای کنش دولت است که درون خود دولت و از جانب کسانی پدید می‌آیند که قدرت تصمیم‌گیری را در اختیار دارند. این تکانه‌ها بی‌تردید وجود دارند و نمی‌توان آن‌ها را مترادف هدف‌های طبقات مسلط دانست.

تکانه‌های قدرت اجرایی

دو تکانه‌ی اصلی‌ای که قدرت اجرایی دولت ایجاد می‌کند عبارت‌اند از منافع شخصی از یک سو و برداشتی از «منافع ملی» از سوی دیگر. افراد صاحب قدرت عمدتاً می‌خواهند آن را حفظ کنند. این نوعی حکمت دنیوی کاذب است که مدعی می‌شود فقط منافع شخصی است که همه‌ی «سیاستمداران» و افراد صاحب قدرت را برمی‌انگیزاند و تنها دغدغه‌ی آن‌ها خدمت به خود از راه کسب و حفظ منصب است. اما ساده‌لوحانه است اگر فکر کنیم چنین افرادی، صرف‌نظر از محرک‌های دیگرشان، از منافع شخصی یعنی پیش از همه میل به کسب و حفظ قدرت متأثر نیستند. درباره‌ی یکی از مردان قدرتمند، لندون جانسون، رئیس‌جمهور فقید ایالات متحد، گفته شده که او از همان سال‌های نخست، «میل به سلطه‌گری، نیاز به سلطه‌گری و به اطاعت واداشتن دیگران» را از خود نشان می‌داد؛ «رفتار زورگویانه با زیردستان، که به همان اندازه چشمگیر بود که چالوسی‌اش نزد مافوق‌ها ... خشونت و بی‌رحمی، لذت از شکستن کمر دیگران و شکسته نگه داشتن آن‌ها، و میل نه فقط به شکست دادن، بلکه به نابود کردن ... و بالاتر از همه، جاه‌طلبی؛ جاه‌طلبی فراگیر و شخصی‌ای که مسائل را به مانع و پروا و وجدان را به امری زائد بدل می‌کرد. و در کنار همه‌ی این‌ها، ترس نیز حضور داشت: تنهایی، وحشت‌ها و ناامنی‌هایی که زیربنای پرخاشگری، انرژی و جاه‌طلبی او بود و آن‌ها را وحشیانه می‌ساخت.» [۱۴]

بی‌تردید لندون جانسون سیاستمداری بسیار نفرت‌انگیز بود. اما احساس‌ها و انگیزه‌هایی که به او نسبت داده شده به‌سختی منحصر به فردند؛ و اصطلاحات متفاوتی که ممکن است برای توصیف کشش‌های دیگر زنان

و مردان صاحب قدرت به کار روند تغییری در نکته ایجاد نمی کنند. بسیاری از افراد اعمال قدرت عظیم را تجربه ای فوق العاده رضایت بخش می یابند و در طول تاریخ به خاطر آن مرتکب اعمالی با قساوتی خارق العاده شده اند. اگر این نکته چنین ناقص در دیدگاه مارکسیستی دولت ادغام نشده بود، به سختی ارزش طرح کردن داشت. علت این امر، یا دست کم یکی از علت هایش، پیش تر مطرح شد و در تأکید مارکسیسم بر فرایندهای اقتصادی و اجتماعی به منزله ی تعیین کنندگان کنش سیاسی نهفته است. این تأکید کاملاً مشروع است، اما به آسانی به دست کم گرفتن اهمیت خود فرایندهای سیاسی می انجامد. گرایش به این یا آن شکل «تقلیل گرایی اکونومیستی» تأثیر چشمگیری بر بحث مارکسیستی درباره ی سیاست و دولت گذاشته است، حتی هنگامی که این انحراف پذیرفته و وعده ی اصلاحش داده شده است.

دولت یگانه نهادی نیست که اعمال قدرت عظیم را ممکن می سازد، اما با فاصله ی فراوان مهم ترین آن هاست. دولت نه فقط اعمال قدرت به خودی خود را ممکن می سازد — هرچند این امر حیاتی است — بلکه منبع حقوق های بالا، منزلت، امتیاز و دسترسی به سمت های پردرآمد و از جهات دیگر مطلوب در بیرون دولت نیز هست. [۱۵] این موضوع نیز فقط درباره ی کسانی مصداق ندارد که در مرکز فرایند تصمیم گیری قرار دارند. هزاران نفر در سطوح بالای دولت دخیل اند که دولت حقوق های بالا و همه ی امتیازهای همراه خدمت دولتی در این سطح را برایشان فراهم می کند؛ نه فقط در وزارتخانه ها، بلکه در هیئت ها، کمیسیون ها، شوراهای دیگر نهادهای عمومی بی شمار. چنین افرادی یک «بورژوازی دولتی» را تشکیل می دهند که با متصدیان بنگاه های سرمایه داری شرکتی پیوند دارد، اما از آنان جداست. نخستین دغدغه ی آنان طبیعتاً شغل و حرفه ی خودشان است. خطری وجود ندارد که منافع سرمایه داری نادیده گرفته شود، اما این منافع دغدغه ی یگانه یا اصلی این صاحبان منصب نیست.

کسانی که در پی قدرت دولتی اند به آسانی خود را قانع می کنند که دستیابی شان به این قدرت و تداوم حفظ آن مترادف با «منافع ملی» است؛ منافی که اعلام می کنند خدمت به آن ملاحظه ی برتر و غالب شان است. در این جا نیز کوتاه بینانه خواهد بود اگر این ادعاها را صرفاً تظاهر و تنها برخاسته از میل به کسب و حفظ قدرت دولتی بدانیم. بسیار معقول تر است که فکر کنیم افراد صاحب قدرت، در کنار دغدغه ی عمیق نسبت به شغل خود، از چیزی تأثیر می پذیرند که آن را «منافع ملی» می دانند. این امر از آن رو محتمل است که «منافع ملی» در احساسی گسترده تر و بسیار قدرتمند، یعنی ناسیونالیسم، تنیده شده است. در مارکسیسم کلاسیک این امید و باور وجود داشت که احساسی متفاوت، یعنی انترناسیونالیسم پرولتری یا انقلابی، نه فقط طبقه ی کارگر، بلکه رهبران آن را هم در اپوزیسیون و هم در قدرت به حرکت درآورد. فروپاشی بین الملل دوم در ۱۹۱۴ ضربه ای ویرانگر بر این امید وارد کرد؛ و این واقعیت که فقط رژیم شوروی از تشنج های

انقلابی پس از جنگ جهانی اول جان به در برد نیز به شیوه‌های متفاوت چنین کرد. حتی اگر بتوان گاه نموده‌های انترناسیونالیسم انقلابی را در کنش افراد صاحب قدرت دید (کوبا در آفریقا؟)، امروز در همه‌جا ناسیونالیسم و چیزی که «منافع ملی» دانسته می‌شود چارچوب اصلی و حتی انحصاری مرجع برای کنش دولت را تشکیل می‌دهند؛ و این امر به‌آسانی با پیگیری منافع شخصی کسانی سازگار است که قدرت دولتی را در اختیار دارند.

اگر بپذیریم که منفعت شخصی و برداشتی از «منافع ملی» در شکل‌دادن به سیاست‌ها و کنش‌های افراد مسلط بر قدرت دولتی نفوذی نیرومند داشته و دارند، پرسشی که بی‌درنگ مطرح می‌شود این است که این امر چگونه با منافع طبقه‌ی مسلط ارتباط دارد؛ به عبارت دیگر، رابطه‌ی قدرت دولتی با منافع طبقاتی چیست؟

پاسخ آن است که در سراسر تاریخ سرمایه‌داری، این رابطه در مجموع بسیار خوب بوده است. متصدیان دولت عموماً عمیقاً بر این باور بوده‌اند که «منافع ملی» با رفاه بنگاه سرمایه‌داری پیوند دارد، یا دست‌کم هیچ سامان جایگزین قابل‌تصور، و از همه کم‌تر سوسیالیسم، نمی‌تواند برای «منافع ملی» سودمندتر باشد. بنابراین، هر دیدگاهی هم که درباره‌ی سرمایه‌داران داشته باشند، توجهی ویژه به منافع بنگاه سرمایه‌داری نشان داده‌اند. با این حال، توجه به این منافع ممکن است به‌خوبی به معنای خودداری از توجه به خواسته‌های سرمایه‌داران باشد. آنان اغلب دقیقاً به این دلیل که می‌خواستند بهترین شرایط را برای سرمایه‌داری تضمین کنند، کارهایی برخلاف خواسته‌های سرمایه‌داران انجام می‌دادند.

در واقع، هر اندازه هم رابطه‌ی قدرت دولتی و منافع طبقاتی از بنیاد خوب باشد، تنش‌ی معین میان آن‌ها اجتناب‌ناپذیر است. پویش سرمایه‌داری بازتولید و انباشت سرمایه و بیشینه‌سازی سود بلندمدت هر بنگاه منفرد است. این هدف برتر و دغدغه‌ی تقریباً انحصاری متصدیان بخش خصوصی زندگی اقتصادی است؛ هر چیز دیگر از این مجرا می‌گذرد و باید تابع آن باشد. اما این نمی‌تواند پویش قدرت دولتی باشد. از نظر کسانی که این قدرت را در اختیار دارند، «منافع ملی» در اصل مستلزم دفاع از نظم اجتماعی موجود در برابر هر چالش داخلی و نیز بهترین دفاعی است که گمان می‌کنند می‌توانند در برابر رقابت تجاری، نظامی و ایدئولوژیک دولت‌های دیگر سازمان دهند. البته این امر ممکن است کنش تهاجمی در خارج را نیز دربر گیرد و اغلب چنین بوده است. این دو دغدغه منافع طبقاتی سرمایه‌داری را دربر می‌گیرند، یا دست‌کم می‌کوشند دربر گیرند؛ اما این به‌هیچ‌وجه همان سخن نیست که کنش دولت و این منافع طبقاتی دقیقاً بر هم منطبق‌اند. در واقع، احتمال دارد همواره نوعی گسیختگی میان کاری که دولت انجام می‌دهد — هر اندازه هم متصدیان‌ش خود را وقف منافع سرمایه‌داری کرده باشند — و این منافع وجود داشته باشد. برای نمونه، دولت به درآمد نیاز

دارد و نمی‌تواند همه‌ی درآمد مورد نیازش را از طبقات فرودست به دست آورد. دولت باید از سرمایه و سرمایه‌داران مالیات بگیرد و بدین ترتیب بخشی از مازادی را که نصیب‌شان می‌شود از آن‌ها بیرون بکشد. از همین جا گالیه‌های دائمی صاحبان کسب‌وکار، بزرگ و کوچک، درباره‌ی سیاست‌های مالیاتی دولت و شکایت‌های‌شان پدید می‌آید که دولت با دست‌وپاچلفتی‌کوری، بوروکراتیک و حریصانه‌اش پیوسته بنگاه خصوصی را تضعیف می‌کند. همین امر درباره‌ی اصلاح و تنظیم نیز صادق است. مهار فشار از پایین، و در واقع حفظ نیروی کاری کارآمد و قابل دوام، دولت را ملزم می‌کند اقدام‌هایی اصلاحی و تنظیمی انجام دهد که سرمایه آن‌ها را ناخوشایند و محدودکننده می‌یابد و مسلماً به اختیار خود انجامشان نمی‌دهد.

دولت و طبقه: یک شراکت؟

خلاصه، «الگوی» دقیق و واقع‌گرایانه از رابطه‌ی میان طبقه‌ی مسلط در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته و دولت، الگویی از شراکت میان دو نیروی متفاوت و جداگانه است که رشته‌های بسیاری آن‌ها را به یک‌دیگر پیوند می‌دهند، اما هریک حوزه‌ی دغدغه‌های جداگانه‌ی خود را دارد. شروط این شراکت ثابت نیستند، بلکه پیوسته تغییر می‌کنند و از اوضاع گوناگون، به‌ویژه وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی، اثر می‌پذیرند. به هر حال، این شراکتی نیست که در آن بتوان دولت را ضرورتاً شریک کوچک‌تر دانست. برعکس، تضادها و کاستی‌های سرمایه‌داری و فشارهای طبقاتی و تنش‌های اجتماعی حاصل از آن‌ها ایجاب می‌کنند دولت نقش هرچه برجسته‌تری در دفاع از نظم اجتماعی بر عهده گیرد. پایان آن فرایند این یا آن شکل «بنابارسیسم» است. در این میان، به تورم مداوم قدرت دولتی در چارچوب نظامی سرمایه‌دارانه و دموکراتیک می‌انجامد که ویژگی‌های دموکراتیکش دائماً از جانب شراکت دولت و سرمایه تهدید می‌شوند.

این «الگوی» شراکت می‌کوشد به نقش مستقل و «خودنگر» دولت اهمیت شایسته بدهد و آن‌چه را می‌توان بُعد ماکیاولیایی کنش دولت نامید — که گرایش‌های «تقلیل‌گرایانه‌ی طبقاتی» مارکسیسم پنهانش کرده‌اند — کاملاً در نظر بگیرد. [۱۶] مسئله «تقدم سیاست» نیست؛ این صورت‌بندی بیش از اندازه به سوی مخالف می‌رود و از سوگیری «تقلیل‌گرایی دولتی» رنج می‌برد. با سخن گفتن از شراکت میان دولت و طبقه‌ی مسلط می‌کوشم از هر دو شکل «تقلیل‌گرایی» بپرهیزم. این مفهوم همه‌ی فضایی را که کنش سیاسی و دولتی آشکارا در عمل دارد در نظر می‌گیرد، اما زمینه‌ای سرمایه‌داری را نیز به رسمیت می‌شناسد که بر هر کاری که دولت انجام می‌دهد، به‌ویژه در امور اقتصادی که منافع سرمایه‌داری مستقیماً در آن‌ها دخیل‌اند، اثری عمیق دارد. تصور «تقدم سیاست» گرایش دارد این زمینه‌ی سرمایه‌داری را از واقعیت سخت انتزاع کند، اما هیچ حکومتی نمی‌تواند نسبت به آن بی‌اعتنا باشد. تا هنگامی که حکومت درون آن عمل می‌کند،

شراکت برقرار است. اگر بخواهد تهدیدی بنیادی علیه منافع سرمایه‌داری ایجاد کند، یا تهدیدی که صاحبان منافع سرمایه‌داری آن را بنیادی بدانند، شراکت منحل می‌شود و با عزم این صاحبان منافع برای نابود کردن حکومت جایگزین می‌شود. در چنین موردی نیز احتمال ندارد این عزم به صاحبان منافع سرمایه‌داری محدود بماند؛ بسیاری از نیروهای دیگر جامعه و افراد مستقر در خود دولت (نظامیان، کارگزاران ارشد دولتی و بسیاری دیگر) کاملاً با آن سهیم خواهند بود.

مفهوم شراکت به‌سختی با تجربه‌ی حکومت‌های دست‌چپی که در این سده در کشورهای سرمایه‌داری به قدرت (یا به منصب) رسیده‌اند نقض می‌شود. از همه‌ی جهات عملی، شراکت میان چنین حکومت‌هایی و سرمایه دوام آورده است؛ شاید با تنش‌ها و اختلاف‌های بیش‌تری از زمان حکومت‌های راست، اما نه تا آن‌جا که به قطع کامل مناسبات بینجامد. ممکن بود اعضای طبقه‌ی مسلط، منافع تجاری و نهادهای فراوانشان خصومت زیادی با حکومت ابراز کنند، اما همواره در میان این نیروهای طبقاتی فهم روشنی وجود داشت که حکومت، حتی اگر کارهای نکوهیده‌ای انجام می‌داد، در همان حال می‌کوشید نظم اجتماعی موجود را حفظ کند، به تجارت یاری رساند، نیروی کار را منضبط و مهار کند و در امور بین‌المللی و دفاعی (و در گذشته در امور استعماری) از چیزی دفاع کند که منافع طبقه‌ی مسلط و حکومت هر دو آن را «منافع ملی» می‌دانستند. به هر حال، سرمایه هم‌چنین می‌دانست فقط بخش کوچکی از دولت اکنون در دست نیروهای بیگانه افتاده است: سطوح بالای اداره‌ی کشوری، پلیس، ارتش و دستگاه قضایی کمابیش دست‌نخورده باقی می‌ماندند و با هوشیاری می‌کوشیدند خسارتی را که حکومت ممکن بود وارد کند محدود سازند. افزون بر این، هژمونی اعمال‌شده از سوی طبقه‌ی مسلط در جامعه‌ی مدنی هرگز با به منصب رسیدن حکومت دست‌چپی چندان متأثر نمی‌شد. همه‌ی «سنگرهای» که طبقه‌ی مسلط در اختیار داشت هم‌چنان زیر کنترل آن باقی می‌ماندند. از سوی دیگر، حکومت‌های دست‌چپی همواره کوشیده‌اند کنشگری هواداران خود را مهار کنند و از آنان بخواهند صبورانه و مطیعانه منتظر بمانند تا وزیران سوسیالیست وظایف خود را انجام دهند. تنها موردی که شراکت میان حکومت دسته‌چپی و منافع طبقه‌ی مسلط شکسته شد حکومت سالوادور آلنده در شیلی بود. پس از آن گسست، تنها امید حکومت برای رفع خطرهای پیش رو ایجاد شراکتی تازه میان خود و طبقات فرودست بود. حکومت نتوانست به این هدف برسد یا برای رسیدن به آن به اندازه‌ی کافی نکوشید. استقلالش حکم مرگش نیز بود.

این الگوی پیشنهادی شراکت در برابر الگوی «دولت برای خود» تدا اسکاچپول قرار دارد که پیش‌تر به آن اشاره شد. یادآوری می‌کنم که بنابر آن الگو «ممکن است تعارض‌های بنیادی منافع میان طبقه‌ی مسلط موجود یا مجموعه‌ی گروه‌ها از یک سو و حکمرانان دولت از سوی دیگر پدید آید». در این دیدگاه، دولت

شریک یا متحد هیچ‌کس نخواهد بود؛ «برای خود» و علیه همه‌ی طبقات و گروه‌های جامعه خواهد بود. چنین الگویی درباره‌ی کشورهای با ساختار طبقاتی استوار و طبقه‌ی مسلطی ریشه‌دار مناسب به نظر نمی‌رسد. زیرا در چنین کشورهایی به‌راستی بسیار دشوار است بتوان دید «حکمرانان دولت» چه منافعی خواهند داشت که آنان را در تعارض بنیادی با همه‌ی طبقات یا گروه‌های جامعه نیز قرار دهد. پیش‌تر خاطرنشان کردم چیزهایی وجود دارند که دولت می‌خواهد و انجام می‌دهد و برای طبقه‌ی مسلط بسیار آزاردهنده‌اند؛ اما این امر با وجود تعارضی بنیادی میان آن‌ها بسیار متفاوت است. افزون بر این، اگر چنین تعارضی واقعاً پدید می‌آید، دولت به احتمال فراوان به شیوه‌هایی عمل می‌کند که به سود طبقه یا طبقات دیگری بود. به عبارت دیگر، شراکتی تازه پدید آمده بود؛ یا دولت، به هر دلیلی، بدون ایجاد چنین شراکتی به سود طبقه یا طبقاتی عمل می‌کرد. در هیچ‌یک از دو حالت دولت «بی‌طرف» نبود یا فقط «برای خود» عمل نمی‌کرد.

البته حکمرانان دولت ممکن است در پی آن‌چه منفعت خود و «منافع ملی» می‌دانند، از استقلال‌شان برای اتخاذ سیاست‌ها و انجام اقدام‌هایی استفاده کنند که سرانجام برای همه زیان‌بار یا فاجعه‌آمیز از کار درآیند؛ و احتمالاً حتی برای کسانی که تصمیم‌ها را گرفتند. تاریخ سرشار از چنین شکست‌هایی در کشورداری است و نمونه‌های اخیر فراوان‌اند. برای مثال، می‌توان استدلال کرد که تصمیم آمریکا برای جنگ در ویتنام برای همه‌ی طبقات ایالات متحد بسیار زیان‌بار بود، تا چه رسد به فاجعه‌ای که برای مردم ویتنام رقم زد. اما به‌سختی می‌توان ادعا کرد تصمیم جنگ در ویتنام در خدمت منافع حکمرانان دولت و در تعارض بنیادی با منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد گرفته شد. برعکس، میان این دو «انطباقی» کامل وجود داشت و حمایت بیش‌تر منافع سرمایه‌داری در آن کشور از جنگ تا واپسین مراحلش گواه آن است. نمونه‌ی دیگر ماجراجویی‌های توسعه‌طلبانه‌ی هیتلر، از جمله تصمیمش برای وارد کردن آلمان به جنگ، است. این کار برای همه‌ی افراد درگیر پیامد بدی داشت، اما هیچ تعارض بنیادی میان منافع تجاری در آلمان و رهبران نازی وجود نداشت؛ و در این‌جا نیز تجارت حمایت فراوانی از سیاست‌های نازی نشان داد. با این حال، در این مورد می‌توان استدلال کرد رژیم نازی نمونه‌ای از تعارض بنیادی منافع متصدیان دولت با منافع همه‌ی دیگران عرضه می‌کند. جنگ تا ۱۹۴۳ آشکارا از دست رفته بود و تنها کسانی که پایان دادن به آن به سودشان نبود رهبران نازی بودند. بی‌تردید می‌توان نمونه‌های دیگری از این نوع آورد. اما این نمونه‌ها مبنای استواری برای «الگوی» دولت به‌منزله‌ی چیزی «برای خود» و علیه همه‌ی دیگران فراهم نمی‌کنند.

قدرت دولتی در سوسیالیسم

به نظر من «الگوی» شراکت پیشنهادی در این جا می‌تواند برای تعریف رابطه‌ی دولت با طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ای سوسیالیستی سودمند باشد. در دیدگاه مارکسیستی کلاسیک، این رابطه برحسب دیکتاتوری پرولتاریا تعریف می‌شود. چنان که می‌توان از **جنگ داخلی در فرانسه** مارکس استنباط کرد و چنان که در **دولت و انقلاب** لنین عرضه شده است، این امر در عمل به معنای انحلال تقریباً کامل قدرت دولتی در قدرت طبقاتی است. دولت ملغی نمی‌شود، اما کارکردها و قدرت‌هایش تا حد زیادی جنبه‌ای باقیمانده و تابع پیدا می‌کنند. گوران تربورن کاملاً درون این سنت قرار دارد، آن جا که می‌گوید «راهبرد سوسیالیسم یا مرحله‌ی گذار «دموکراسی پیشرفته» باید دستگاه حکومتی، اداری، قضایی و سرکوبگر دولت بورژوازی موجود را برچیند» و بر «برنامه‌ای سیاسی برای تغییر در سازمان دولت که دموکراسی مردمی را پدید آورد» تأکید می‌کند. [۱۷]

سوسیال‌دموکرات‌ها و احزاب کمونیست هر دو به سهم خود چشم‌اندازها و راهبردهایی از نوعی بسیار متفاوت پذیرفته‌اند که بنابر آن‌ها قدرت طبقاتی اکیداً تابع قدرت دولتی است. برای سوسیال‌دموکراسی، قدرت طبقاتی همواره گرایش داشته به معنای به‌کارگیری نیروی انتخاباتی طبقه‌ی کارگر و انتخاب حکومتی سوسیال‌دموکرات یا کارگری باشد. هنگامی که این هدف به دست آید، وظیفه‌ی «رأی‌دهندگان» پایان یافته است، جز فعالیت‌های روزمره‌ی حزب یا احزابی که از حکومت حمایت می‌کنند. در واقع، هر نمود قدرت طبقاتی (مثلاً کنش اعتصابی) با اخم روبه‌رو و از آن اعلام برائت و با آن مخالفت می‌شود. احزاب کمونیست در بیانیه‌ها و برنامه‌هایشان تأکید بیش‌تری بر کنشگری توده‌های پایه می‌گذارند، اما کانون توجه معمولاً دستیابی به قدرت قانون‌گذاری و وزارتی در چیزی است که عملاً همان دولت قدیمی با کارکنانی تا اندازه‌ای تازه‌شده است. هر اتفاقی هم برای هژمونی طبقه‌ی مسلط رخ دهد، بعید است بر این مبنا به طبقات تاکنون فرودست منتقل شود. شراکت میان قدرت دولتی و قدرت طبقاتی در زمینه‌ای سوسیالیستی معنایی نسبتاً متفاوت دارد. مستلزم دستیابی اندام‌های نمایندگی مردمی به قدرت واقعی در همه‌ی حوزه‌های زندگی، از محل کار تا حکومت محلی، است؛ و هم‌چنین دموکراتیک کردن کامل نظام دولتی و تقویت کنترل دموکراتیک بر همه‌ی جنبه‌های آن را دربر می‌گیرد. با این حال، هم‌چنین بدان معناست که قدرت دولتی ادامه می‌یابد و دولت به هیچ معنای نیرومندی «زوال» پیدا نمی‌کند. در واقع، دولت باید مدت‌ها به وجود خود ادامه دهد و بسیاری از کارکردهایی را انجام دهد که فقط خود قادر به انجامشان است. در واقع، برای اجرای این کارکردها به درجه‌ای از استقلال نیاز دارد. زیرا طبقه‌ی کارگر بلوکی همگن با منافع روشن و یک صدا نیست و فقط دولت قادر است در میان «جناح‌هایی» که اکثریت تازه هژمونیک را تشکیل می‌دهند میانجی‌گری کند. افزون بر این، بخش بزرگی از مسئولیت پاسداری از آزادی‌های شخصی، مدنی و سیاسی‌ای که ذاتی مفهوم

شهروندی سوسیالیستی‌اند نیز بر عهده‌ی دولت است. در این معنا و با کنترل‌های مناسب، قدرت دولتی در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری نه در تعارض با قدرت طبقاتی، بلکه مکمل ضروری آن است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *State Power and Class Interests* نوشته‌ی Ralph Miliband که در [این جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. برای مروری جالب بر بخش عمده‌ی این ادبیات، بنگرید به باب جسوپ، **دولت سرمایه‌داری: نظریه‌ها و روش‌های مارکسیستی**، لندن، ۱۹۸۲. با این حال، استقلال دولت در این کتاب توجه خاصی دریافت نمی‌کند و در نمایه نیز نیامده است.

[۲]. برای بحثی تازه درباره‌ی موضوع از سوی دانشمندی «جریان اصلی» در علوم سیاسی، که به‌خوبی نشان می‌دهد رویکردی که زمینه‌ی سرمایه‌داری دولت را جدی نمی‌گیرد تا چه اندازه محدود است، بنگرید به ای. نوردلینگر، **درباره‌ی خودمختاری دولت دموکراتیک**، نیویورک، ۱۹۸۱. مطالعات موردی بالفعل در اس. دی. کراسنر، **دفاع از منفعت ملی: سرمایه‌گذاری در مواد خام و سیاست خارجی** ایالات متحده، نیویورک، ۱۹۷۸، بررسی شده‌اند.

[۳]. این مقاله منحصراً به جوامع سرمایه‌داری «متأخر» می‌پردازد. مسئله در کشورهای کم‌توسعه‌یافته‌ی جهان سرمایه‌داری قدری متفاوت و در رژیم‌های نوع شوروی بسیار متفاوت مطرح می‌شود. در این زمینه نیز کار نظری جدی تازه آغاز شده است.

[4]. Volume One: *State and Bureaucracy*, New York 1977, Chs 14–23.

[5]. See my 'Marx and the State', in *The Socialist Register* 1965, London 1965, p. 283.

[6]. Ibid, p. 285.

[7]. See my 'Poulantzas and the Capitalist State', in *NLR* 82 (November–December 1973), p. 85, footnote 4.

[8]. New York 1977.

[9]. Cambridge 1979.

[۱۰]. هم‌چنین بنگرید به فرد بلاک، «طبقه‌ی حاکم حکومت نمی‌کند»، *انقلاب سوسیالیستی*، شماره‌ی ۳۳، مه - ژوئن ۱۹۷۷؛ و «فراتر از خودمختاری نسبی»، در *سوشالیست رجیستر* ۱۹۸۰، لندن، ۱۹۸۰، که در آن از «تز استقلال نسبی» به‌منزله‌ی «تعدیلی آرایشی در گرایش مارکسیسم به فروکاستن قدرت دولتی به قدرت طبقاتی» سخن می‌گوید (ص. ۲۲۹).

[11]. Skocpol, p. 27.

[12]. *Ibid.*

[۱۳]. بنگرید به توصیف مشهور مارکس از امپراتوری دوم به‌منزله‌ی «یگانه شکل حکومتی ممکن در زمانی که بورژوازی دیگر توان حکومت‌کردن بر ملت را از دست داده و طبقه‌ی کارگر هنوز این توان را به دست نیاورده بود»: *جنگ داخلی در فرانسه*، در *آثار منتخب*، ۱۹۵۰، جلد اول، ص. ۴۷۰. هم‌چنین سخن به همان اندازه مشهور انگلس: «با این حال، به‌طور استثنایی، دوره‌هایی پدید می‌آیند که طبقات متخاصم چنان نزدیک به تعادل با یک‌دیگر قرار می‌گیرند که قدرت دولتی، به‌منزله‌ی میانجی ظاهری، موقتاً درجه‌ی معینی از استقلال در برابر هر دو به دست می‌آورد»؛ *منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت*، همان، جلد دوم، ص. ۲۹۰. برای نمونه‌های بسیار دیگر، بنگرید به درپیر، همان اثر.

[۱۴]. این نقل‌قول در موری کمپتون، «لابی‌گر بزرگ»، *نیو یورک ریویو آو بوکس*، ۱۷ فوریه‌ی ۱۹۸۳، آمده و برگرفته از ر. ا. کارو، *سال‌های لیندون جانسون: راه رسیدن به قدرت*، نیویورک، ۱۹۸۲، است.

[۱۵]. نمونه‌ای تازه سر دیوید مک‌نی است که در ۱۹۸۲ از سمت رئیس پلیس متروپولیتن بازنشسته و رئیس غیرموظف روزنامه‌های اسکاتیش اکسپرس شد: «سر دیوید، که سپتامبر گذشته با مستمری متصل به شاخص ۲۲ هزار پوندی سمت خود را ترک کرد، برای این شغل بین ۵ تا ۱۰ هزار پوند دریافت خواهد کرد. او اخیراً خاطراتش را به مبلغ ۱۲۰ هزار پوند به *ساندی میروور فروخت*، با سالی ۵ هزار پوند به‌عنوان مدیر غیرموظف به بانک کلایدزایل پیوست و در نوامبر با سالی ۱۰ هزار پوند عضو هیئت‌مدیره‌ی بریتیش ایرویز شد. در دسامبر نیز نامزد ریاست انجمن ملی کتاب مقدس اسکاتلند شد»؛ *گاردین*، ۲۷ ژانویه‌ی ۱۹۸۳.

[۱۶]. برای نمونه، گوران تربورن قدرت دولتی را در قدرت طبقاتی حل می‌کند، آن‌جا که می‌گوید «قدرت دولتی رابطه‌ای میان نیروهای طبقاتی اجتماعی است که در محتوای سیاست‌های دولت بیان می‌شود»؛ طبقه‌ی حاکم هنگامی که حکومت می‌کند چه می‌کند؟، NLB، لندن، ۱۹۷۸، ص. ۳۴. هم‌چنین بنگرید به توصیف جسوپ از دیدگاه پولانزاس درباره‌ی دولت: «دولت همه‌ی تضادهای یک صورت‌بندی اجتماعی تقسیم‌شده به طبقات را بازمی‌تاباند و فشرده می‌کند... پراتیک‌های سیاسی همواره پراتیک‌های طبقاتی‌اند... قدرت دولتی همواره قدرت طبقه‌ی معینی است که دولت با منافعش انطباق دارد»؛ همان اثر، ص. ۱۵۹.

[17]. Therborn, p. 25.



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



http://instagram.com/naghd_com